گوهری سر با ز جود داود دم — تا خریدار وی ز کوهر هکار خرند

الله

هو

کتاب مستطاب کلیات قصائد

و غزلیات بدیعه و مقطعات انیقه و رباعیات رفیعه

دقیقه از نتایج افکار زبدة الکبار و شمس العرفاء

صدر الطریقه و قوام الحقیقه مجد الدنیا مقتبس [illegible] نظام النظم

[illegible] الکلام ملک العصر حکیم الشعرا [illegible] النثر [illegible]

ابو المجد مجدود بن آدم حکیم سنائی الغزنوی علیه الرحمه که [illegible]

مجموع [illegible] لفظ [illegible] [illegible]

[illegible] الکتاب کتبه محمود [illegible]

[illegible]

[illegible] طبع شد

گیر ایما ما ز جهان مستغنی است — طالبی کو که هم از جان جهان برخیزد

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان صحیفة المؤمن حب علی بن ابی طالب ع
در بیان استغنای معشوق لایزال و شوق ارباب حال فرماید

ای در دل مشتاقان از شوق تو بستانها — ور حجت بیچونی در صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها — بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو ناقص شده کاملها — در عین قبول تو کامل شده نقصانها
در سینهٔ هر معنی افروخته آتشها — بر دیدهٔ هر دعوی بر دوخته پیکانها
بر ساحت آب از کف پرداخته مفرشها — بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
از نور بر این ایوان بفروخته انجمها — وز آب بر این مفرش بنگاشته الوانها
مستان تو از شوقت در کوی تو سرگردان — از خلق جدا گشته خرسند به خلقانها
از سوز جگر چشمی چون حقهٔ گوهرها — از آتش دل لبها چون رشتهٔ مرجانها
در راه رضای تو قربان شده جان انگه — در پردهٔ قرب تو زنده شده قربانها

بهرچه از راه دور افتی چه کفران حرف و چه ایمان — بهرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهروان باشد که سرّش یابی از دو رخ — نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

نبود از خاری آدم را که خالی گشت از جنت — نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند از عذرا

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی — مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی — همی دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نیابی خار و خاشاکی درین ره چون بفراشی — کمربست و بفرق استاد در حرف شهادت لا

چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت — پس از نور الهیت بالله آیی از الا

ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه — بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده از اسما

درون جوهر صفرا همه کفرست و شیطانی — گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا

چو مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستا — قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

عروس حضرت قران نقاب آنگه براندازد — که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قران نصیبت نیست جز نقشی — که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی — که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا

چه داری مهر بدمهری کزو بیجان شد اسکندر — چه بازی عشق با یاری کزو بیملک شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی — زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا

سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی — تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی پهنا

تو در کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی — که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

اگر دینت همی باید ز دنیادار بی بگسل — که حرصش با تو هر ساعت همی بی حرف و بی آوا

همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم — اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی — که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا

قدم در راه مردی نه که راه درگاه و جاهش را — نباشد تا ابد مقطع نبوده ست از ازل مبدا

ز بهر قالب او راست این ارواح مستوفی — ز بهر حالت او راست این انفاس مستوفا

ز بهر کسب آنجا راست اینجا کشتن آدم — ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو — تو پنداری که بر هزل است این الوان چون مینا

دگر نز بهر دینستی درانداز بندی گردون — دگر نز بهر شرعستی کمر بگشادی جوزا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید — درون شو تباه و عریان و بیرون سو کوشک پر دیبا

بحکمت جامه نو کن ز بهر آن جهان ورنه — چو مرگ اینجامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد — مرا و را کوی عز نشیمن و ما را خانه پر غدر ا

نه بینی طبع را طبعی چو گرد انصاف رخ پنهان — بیابی دیو را دیوی چو گرد اخلاص رخ پیدا

ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده — ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

برای دین بنگذاری حرام از گفته یزدان — ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو — که آنجا باغ در باغست خوان در خوان و وا در وا

گر از رحمت همی ترسی ز نا اهلان ببر صحبت — که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

مرا باری بحمد الله راه رافت و رحمت — بسوی خط وحدت برد عقل الخط الاشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت — همی گویم بهر ساعت چه در سرا و چه در ضرا

که یا رب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت — چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

نگردانم درین عالم ز بیش آری و کم عقلی — چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

ز راه رحمت و رافت چو جان پاک معصومان — مرا از رحمت تنها بکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلان ببند از من درین گیتی — که تا چون خود نخواهندم حریص و مفسد و غوغا

زانکه بشناسند برازان زیرک روز عرض — اطلس رومی ز شال و ششتری از بوریا

شاعران را مایه بیشرمی بود تا زان قبل — حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا

صورت شری تو اندر سیرت پاکی بلی — با چنان ایمان ز کامل این چنین باید حیا

شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر — ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا

کاین چهار است ای ثنائی چار حرف و یا فنا — زین چهاران هر چهار از نظم و نثر اوستا

تا حریم کعبه باشد قبله اهل سخن — تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا

سدره باشد مسکاه بخشش دار البقا — کعبه بادت پایگاه کوشش دار الغنا

کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست — جز وثیقی وجه رکنت مر ترا کام و هوا

نظم عشق امیر عارف را از راه لطف و بر — برگذر از عیبهاش و درگذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب — شاکر افضال تو اندر خلا و در ملا

[illegible] قصیده
عارف در کربلا فرماید

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا — پای نتوانند بردن بر بساط مصطفی

خرمی چون باشد اندر کوی دین کو بهر ملک — خون روان کردند از حلق حسین اندر کربلا

از برای یک بلی کاندر ازل گفته است جان — تا ابد اندر رده [illegible] در بلا

خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدر — غم کنند تا چار رضای را به نسبت اقتضا

اهل معنی میگذارند از سر اعلا مرا — زهره نی کس را که گوید از ازل یک ماجرا

نیم روز اندر بهشت آدم نبد کز ملک بود — هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا

[illegible] شد ز خدمت [illegible] اندر ملکیت — در کفارت [illegible] با بست چون ملک سبا

بیست سال اندر جهان بیگفتش یاد گشت آشنا — پای روح اندر زمین [illegible] نعلین هوا

غوطه خورده در بن دریا و تن در ریگ زمان … این دل اشکال نهنگ افتاده و آن در ضیا
جنب کی بار آرد آنرا کز برای علم خویش … دیده بر خورشیده تابان افکند بیقتدا
آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره اش … جان چندین اژدها حاصل شود از یک ندا
وآنکهی چون بیند اندر آب دان خورشید را … دل در و بندد بدرد و جان ازو گردد جدا
آرد اندر شب ز بهر شاهدی شمعی بجان … یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر بها
پس نباشد قیمت گوهر برو نقشای درد … در نیابد بخشش بو بکر حق اصطفی
از سپیدی اویس از سیاهی بلال … مصطفی داند خبر دادن ز وحی پادشا
سوز باید در بهای پیرهن تا با مشام … بوی دلبر باید از پیرهن دامن در بکا
آتش نفس ار بمیرد آب طوفان در رسد … با دگر از کم نگردد خاک بر فرق کیمیا
مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو … چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا
در نوای گردش گردون فرو شد سیم و زر … لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا
اینهمه در زیر سنگ آخر بر آید روزگار … زینهمه بر بام زنگ آخر بر آید این صدا
تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی … تا فرود آیند ازین بام گران چون آسیا
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور … جنت او حوا نکوتر قصر او دار الفنا
هرچه در دین پیش آید گرچه نه سجده صواب … هرچه نز حق پیش افتد گرچه طاعت هم خطا
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر … چون نمانم بنده گوید سنائی شد فنا
آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق … تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا
تنگ بدبر با قضای عافیت بی هیچ جرم … آنچنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا
این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد … ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ قدر | با تو گویم شکر آن شکر نثار خوش لقا

پارسا خواندست اندر شعر و من بر صدر او | هر که در فردوس باشد چون نباشد پارسا

چون نباشم پارسا چون عقل او را داده ام | چون فرودستان ملک اسلام باژ و پارسا

با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو | هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او | ساحران را اژدها شد شاعران را متکا

خواصه اندر حق این خادم که هست از مکرمت | دیگر از یک ولی نعمت مرا خود اولیا

هم ولی اکرام نعمت هم ولی کسب علوم | هم دلی دارد و درمان هم دلی شکر و ثنا

هست کار من بر و چونانکه وقتی پیش ازین | ده خدائی گفت با غوری فضولی در نیا

کی فضولی کو خراجت غور گفتا بر گرفت | شاه و پیغمبر که از غور وا حداث از عنا

ده خدا گفت از نمکساری شود ایشان کنون | کوزهای جنگ پر اندا هل روستا

غورک پیغمبر را صفرا بشوریده بگفت | کی مموه باژگونه یافه گوی و هرزه لا

ریشش تو داند که تیز بنمک مان در مزه | کم نباید اخسر از تیز نمک سود شما

ده خدا در خشم شد با غورک گفتا هم کنون | راست کردانم بیک باهو من این پشت دوتا

غورک مسترم کان بشنید گفت احسنت زه | زه چنین تو هم طبیب و هم عوان هم ده خدا

هزل بوده است این ولیکن بر مثال جد مزید | هم چنین بوده ان ولی نعمت در خدمت مرا

هم چنان کان پیر حلوائی همی گفت بمرد | هست او را هم دعا و هم عصید و هم عصا

کرندادی پرورش جان و دماغم را بمرغ | مرغ وار اکنون گرفتستی دماغ و جان هوا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست | روح نفسانیم را از نقش مالنخولیا

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر | آنچه میبایدنبود آن چیست کشنی و کما

یک دو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من | چون ستوران بازدرزد در بیارد و کند نا

در نعت حضرت رسول و تخلص بمدح اقضی القضاة عبد الودود رضا

کفر و ایمانرا هم اندر تیرگی هم در صفا — نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی

موی و رویش گر بصحرا ناوریدی مهر و لطف — کافری بی برگ ماندی نیستی ایمان بینوا

نسخه خیر و قدر در شکل روی و موی اوست — این ز واللیل شود معلوم آن از والضحی

گر نبیستیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ — کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

کی محمد این جهان و آن جهانی نیستی — لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا

رحمت زان کرده اند این مرد و تا از لطف دل — این جهانرا دیده باشی وآن جهانرا توتیا

اندرین عالم غریبی زآن همی گردی ملول — تا از اینجا یا بلالت گفت باید بر ملا

عالمی بیمار بودند اندرین میدان کفر — قاید هر یک وبال و سایق هر یک وبا

زان فرستادیمت اینجا تا ز روی عاطفت — عافیت را همچو استادان در آموزی شفا

گر ز دارو خانه روزی چند شاگردت بامر — شربتی با دردشان اینجا بحکم امتلا

گر تراطعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک — مردم بیمار باشد یاوه گوی و هرزه لا

تابش رخسارت از آنکه میگوئی صباح — سایه زلفین پست از آنکه میخوانی مسا

روبروی تو گر آنجا جانت را ما ودعک — رو بزلف تو گزین استش دلت را ما قلا

درد و عالم مر ترا باید همی بودن پزشک — لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا

هرکه اینجا به نشد آنجا برو دارو شکن — کاین چنین معلول را به سازد آن آب و هوا

تا ز دارو خانت انشرح فرستیم هر زمان — گر عطا خوشنود گردی وان ضعیفان از عطا

دیو از دیو فرو ریزد همی در عهد تو — آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند جفا

پس بلقش ای محمد منت از ما دار زانک — نیست دار الملک منتهای ما را انتها

تو نه دری بودی اندر حجر جسمانی یتیم — فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا

بلکه سلطان معنی شرف بدانکه خواندست ای | هر کجا مفتی تو باشی شرع خود نبود روا
هم قرینی علم دین را همچو فکرت را خرد | همنشینی ظلم کین را همچو فطنت را ذکا
چون تو موسی وار بر کرسی برآیی گویدت | عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا
جان پاکان گر بسینهٔ علم تو اندازد پرواز | سفره اندر سدره بنهادی و در دادی صلا
لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ از ترهات | من و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا
هرکه از آزار تو پرهیز کرد از درد رست | راست گفتند این مثل الاحتما اقوی الدوا
مالش دشمن ترا حاجت نیفتد زانکه خود | چاکری داری چو گردون کش تمید رد قفا
هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک | بر لب دریا بجانش آب نفروشد سقا
زد سخن الغالبون بسیار گفتند لیک | غالبون شان گشت آسان چو ثعبان شد عصا
زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای | چون برآید تا که از دریای قهرت اژدها
که طلب کن بسیراج ماه در صحرای خوف | که طرب کن بمزاج زهره در باغ رجا
ماه را آنجا نبود کو ترا گوید که چون | زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا
ای ز تو اعقاب تو طاهر چو ما دانا زپی | وی ز تو اسلاف تو طاهر چو آصف برخیا
باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکوی | هم در آن صورت که گفتی صورت این ماجرا
این لیس کاندر ادای شکر حق بر جان تو | دعوی انعام او را والضحی باشد گوا
روز و شب در عالم اسلام و علم و حلم نیست | آن کی از آل عباس اند گر ز آل عبا
گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکل شتا | گرچه روزی چند بودی زیر این نیلی غطا
همچنان کاندر قضای آسمانی مطلع | صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا
نی بعلم و حلم تو سوگند خورده است آفتاب | گر تو هرگز لطف یزدانی نخواهد شد جدا
این همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس | آس کرده زیر پر فطنت و فرودها

١١

مانده ام مخمور آن شربت هنوز از یار باز / پای سست و سرگران این از طمع آن از حیا

وی بدل گفتم که این را چیست دارو نیز تو / گفت دل داروی این نزدیک من منها بها

تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد / تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا

فرق و شخص دشمنت پوشیده باد تا ابد / هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا

باد در خوان وجودت روز و شب تصحیف ضیف / باد در جان حسودت سال و مه قلب شفا

عالم از علم تو چونان باد کز ما در صبی / خلقت از خلق تو چونان باد کز گلبن صبا

خلعت و احسان شاعرست همنام است / باد از احسان تو زین سنت سنائی را سنا

در نصیحت و ترک تعلق از خلق فرماید

تا کی ز بهر کسی پی سیم بیم ما / وز بیم سیم کشته ندامت ندیم ما

تا هست سیم با ما بیم است یار او / چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما

ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو / سیمست در محک اصل بلای عظیم ما

آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند / گوئی برادرند هم سیم و بیم ما

بهتر بدانکه هست تمنای تو محال / سیمست گوئی اصل نشاط نعیم ما

کر ما بسیاه گلیمیم طرفه نیست / سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما

ای از نعیم کرده لباس خود از نسیج / هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما

گر اطلسی بکار و گرنه شکایتست / این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما

گوئی برهنه پایان بر من حسد برند / هر که که پی برند به کفش ادیم ما

در حسرت نسیم صبائیم ای لبا / کار صبا نسیم و نیار نسیم ما

امروز خفته ایم چو اصحاب کهف / فردا ز گور باشد کهف و رقیم ما

عالم چو منزلست خلایق مسافرند / در وی مزور است مقام مقیم ما

سرگشته شد سنائی یا رب تو رهنما — ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما
ما را اگرچه فعل ذمیم است تو مگیر — یا رب بفضل خویش بفعل ذمیم ما
ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ — بر قهر و رحم نفس زد یو رجیم ما

در شکایت روزگار و بیوفائی مردم فرماید

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بی وفا
هر عاقلی بزاویهٔ مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیهٔ گشته مبتلا
آن کس که گوید از ره معنی کنون همی — اندر میان خلق تمیز چون کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه — آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش — هر کآیتی بخواند ز هل اتی
با این همه که کبر نکوهیده عادتیست — آزاده را همی ز تواضع بود بلا
گر من نکوشمی بتواضع نبینمی — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اگرچه بصورت برابرم — فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز — از دوستان مذلت و از دشمنان بلا
قومی ره منازعت من گرفته اند — بی عقل و بیکفایت و بی فضل و بی دها
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن — بر دوستان همی نتوان کرد متکا
من چند مشخص نیستم آن قوم را نظیر — شمشیر خیزبرنگ نماند بگندنا
با من همه خصومت ایشان عجبتر است — ز آهنگ مورچه سوی جنگ نر اژدها

انکاه قدر او بشناسند بایقین — کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر — وندر محیط نباشد یاقوت را بها
شد گفته سینائی چون کعبه نزد خلق — زین بیشتر فضول که باید ز ابتدا
تا کلک او بکار فصاحت روان بود — بازار او بشکند بزرگان بود روا
آنکه بکام او نفسی برنیاورند — در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار او کشند بعمدا بخویشتن — زان سان که کشد سوی خویش کهربا
در فضل او کنند بهر موضعی حسد — بر نقص او دهند بهر جانبی رضا
تا قول که این شنید بداند حقیقتی — کاین جمله دشمنان و حسودان بینوا
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل — چون عنصری ظلمت در جنب صد ضیا
تا ناصحان او بسکالند جز نفاق — تا دشمنان او نمایند خود صفا
دراو فتد و را همه عمر حاجتی — بی حجتی کنند همه صحبتش رها
مارا بود که دوستی او بود بجا — ما ثبتت الجبال و ما انشقت السما

در مدیح خواجه مسعود علی ابراهیم فرماید

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب — آب صفوت پسری چهره چو شکر لب
کله بر کلبن او راست چو بر لاله سواد — طره بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیه راست چو بر تخته کافوری مشک — یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا شود منکسف از عقده یکی پاره ز شمس — یا شود متصل روز یکی گوشه ز شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس — کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی دار تنم چو مه میم کژ و در — منحر آمد عربی وار بپوشید و سلب
آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر — ز آسمان و ز قمرش خوبتران روی و قصب

البتاء ۱۴

خشک گردد ز لفظ ما شفقه دریای محیط — گر پدید آر شود ز آتش خشم تو لهب

گر نشند ذرّه از خشم تو بر اوج سپهر — گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب

چه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن — از زمین بر نزند جز اثر حب تو حب

چنبر دایره بگشاید در وقت از هم — که زنی بر نقط دایره مسمار غضب

از بر عرش کند خطبه اسجاح و محل — هر که از بر کند از شعر و ثنای تو خطب

هر که خم کرد بر خدمت تو قد چو هلال — باید از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب

نه عجب گر فلک و سحر سحابی تو ولیک — ای عجب هر که بخود هیچ نکردی معجب

ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو — نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب

شعر گوییم و عطا داده شده در هر مجلس — مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب

وتد از دایره و دایره دانم ز وتد — سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب

کعبتین از رخ و از پیل ندانم بصفت — نرد بازی و شطرنج ندانم ز ندب

لیک در مدح چنین خاک سر شستان از حرص — عمرنا من قبل غصة کالزیج [illegible]

زانکه آن راست درین شهر قبولی که جبل — حلبه را باز نداند که خواندت ز حلب

فاجر از اقصی بر [illegible] تو زی در بر — شاعران از پی دراعه بیابند سلب

شیر طبعم نکند هیچو دگر سگان — بر در خانه و بر خوان چو سگ گرسنه شب

دختری دارم دوشیزه ولی نعمت را — گر خردمندی ام ندارد و در خاطر اب

نیست یک مرد که او مرد بود با کابین — که کند صحبت این دختر یا گیرد طلب

دختر خود به تو بسپاردم ایرا که تو سی — مصطفی غیرت و حیدر دل و نعمان مذهب

جز که صله بنیایم چو روم سوی کسار — جز بهایش ننشینم چو روم سوی مهب

روز را چون شب تیاره گریبان بگشاد — بسته بر دامن خود دختر من دامن شب

التاء ١٥

گر بجانان رهت از جسم و زجان خواهد بود　　رو که جانان ترا سبیل بجسم و جان نیست
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست　　تحفه بی خطر اندر خور این سلطان نیست
فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی　　کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
چند گوئی که مرا حجت و برهان باید　　هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست
کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه　　با چنین بندگیت جان تو جز میدان نیست
از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست　　که بدست تو ز صد معنی یک دستان نیست
نام خویش از چه نهی بیهده موسی کلیم　　که کلیم تو بجز بافته هارون نیست
تا در آتش چه روی براهیم خلیل　　چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست　　غلطی جان پدر این کهنه از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند　　که چو یعقوب پدرشان کهنه از کنعان نیست
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند　　که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست
مرد باید که چه بوالقاسم باشد به عمل　　ورنه عالم تهی از گرده بوسفیانی نیست
گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل شود　　نه چو بد باشد در اسم ورا تاوان نیست
من وفا نام بسی دانم کش جز نه جفا　　طبع نا زنده و جان مایل و دل شادان نیست
آهنست آری سندان همه جای ولیک　　خویشتن کاد ترازو بر سوهان نیست
نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند　　آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست
هفت و چار ندا گر رسم بود وقت شمار　　وقت افعال چرا فایدشان چندان نیست
یا بیا پاک تری ورنه برو خاکی باش　　که دو معنی همه اندر سخنی آسان نیست
کار این پیر جوانروی دراز است ای پور　　می انجوا چه سزای لب سرمستان نیست
جان فشان در سر این کوی که از عیاران　　شب نباشد که درو موسم جان افشان نیست

از یکی درنگری تا بسیار / همه را عشق دوام و درست

پادشا را ز پی شهوت و آز / رخ بسیم بر و سیم ستمست

امرا را ز پی ظلم و فساد / دل بزور و زر و خیل و حشمت

سگ پرستان را چون دم سگان / بهر نان پشت و دل و دین بجست

فقها را غرض از خواندن فقه / حیلهٔ بیع و ربا و سلم است

علما را ز پی وعظ و خطاب / جگر از بهر تعصب بدم است

صوفیان را ز پی راندن کام / قبله‌شان شاهد و شمع و شکست

زاهدان را ز برای زه و زه / قل هو الله احد دام و دست

حاجبان را ز گدائی و نفاق / هوس و هوش به طبل و علم است

غازیان را ز پی غارت و سهم / فکرت اسب و صلاح و خدم است

فاضلان را ز پی لاف فضول / روی در فتح جره جرم و صنمست

ادبا را ز پی کسب لجاج / اندهٔ نصب لن و رفع لم است

متکلم را از راه خیال / غم اثبات حدوث و قدم است

چرخ پیمای ز بهر دو دروغ / بستهٔ مسطر و شکل رقمست

مرد طب را ز پی خلعت و نام / همه اندیشهٔ برء و سقم است

مرد دهقان ز پی کسب معاش / از ستور و خر و خرمن خرم است

خواجه معطی ز پی لاف و ریا / تازه از مدحت و لرزان ز دست

باز سایل را در هر دو جهان / دوزخش لا و بهشتش نعم است

طبع برنا را بر یکساعت عیش / عاشق شرب و بستان زیر و بم است

کهل را از قبل حرمت و نیل / اندهٔ نفقه و زاد و درم است

کجا نور باشد چه جای ظلام — کجا ماه باشد چه جای سهاست

همه لفظ او قوت جان است و بس — همه شعر او فضل را کیمیاست

ز انوارش امروز شهر هرات — چو برج قمر پر شعاع و ضیاست

زبان را ز فضلش محیط را — اگر مقعد صدق خوانم رواست

بصورت بدیدم که او را ز حق — مددهای بی غایت و منتهاست

مقدر چنین بود کاندر وجود — ز اعداد رفع نهایت خطاست

ترا ایزد از بهر الهام و صدق — در اقوال و افعال یکسر عطاست

الا ای بزرگی که احوال تو — همه بر سعادات کلی گواست

اگر چند تقصیر من ظاهر است — دلم بسته بند مهر و وفاست

چو جان و دل از مایه اتصال — مدد یافت رسم تکلف ریاست

ثنای تو گویم بهر انجمن — نکوتر ز هر چیز مدح و ثناست

همی تا کثافت بود خاک را — همی تا لطافت نصیب هواست

بقا بادت اندر نعیم مقیم — بقای تو عز و شرف را بقاست

در جواب قصیده علی بن هیصم هروی که حکیم را مدح کرده فرماید

سنائی کنون با ضیا و سناست — که بر وی ز سلطان سنت ثناست

بدین مدح بر وی ز روح القدس — همه تهنیت مرحبا مرحباست

اگر خاطرش را بحظ خطیر — همی عالم عقل خوانی سزاست

که جز عالم عقل بود سبلی — که بر وی چنین خواجه پادشاست

علی بن هیصم که این هفت حرف — سه روح و چهار اسطقسات ماست

سه حرف است نامش که در مرتبت — سه روح است از نطق و حس و نماست

که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم | علی با معصیم است و علی مرتضی است
قضای ثنای چو تو مهتری | مرا هم ز تایید رسم و قضا است
مرا این تقفض که خلق تو گفت | ز افضال فضل ابن یحیی عطا است
ز سیاره دان انکه سیاره وار | بمجد و به مقصود از ذی ثنا است
کرم جان ندادی بتشریف خویش | مرا این شرف از کجا خواست خاست
که چون من خسی را زچون تو کسی | چنین زینت و زیب و کبریا است
اگر چند باران ز ابر است لیک | ز دریا فراموش کردن خطا است
ثنا و ثواب جزیل و جمیل | بر و بیش از یرا که او مقتدا است
تو دانی که از حضرت مصطفی | برین کعبه من فرشته کو است
تو شرع علی و او دین و در راه حق | نه آن زین نه این ز آن مانی جدا است
تو وا و چنانید کان صدر گفت | دو دستت الله را هر دو راست
من آرایم ار نی همیدان که جان | ز خاک درت با قبای بقا است
چه تشویر دارم چه دانم که این | ز تقدیر رفت از نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو | بیا لم یشالم بکن عذر خواست
محالست اینجا دعا کز محل | زمین تو خود آسمان دعا است

در ستایش و ثنای شهریار پادشاه ادرک سلطان سنجر فرماید

خاک را از باد بوی مهربانی آمده است | درد و آن آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور بوی خوش بطبع خواسته است | بنده و آزاد سرمست جوانی آمده است
باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است | مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمده است
با دعا زاست و عطاری کند هر صبحدم | آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است

الدال

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده است

آنکه سپهر صفه مقعد سبکدل شد زرشک
از وقار تو بر او چندان گرانی آمده است

کارداران سرای مشتمین را بر فلک
رای عالیقدر تو در میزبانی آمده است

از ضمیرت دیده ام آن کنگر طاقی که هم
آفرینش را مکان بی مکانی آمده است

از در دولت سنگ بر بام نهم رو که چرخ
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمده است

تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران
موجب این بیتهای امتحانی آمده است

اینک از اقبال تو پرداخته شد آن صدفی
کاندرش الفاظ و بسیارش معانی آمده است

در او در آب قدرت آشنا و رآن چنانک
راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمده است

بر سر خوان عمادی من کشادم این فقع
گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمده است

شاخ با دا زنهال عمر تو زیرا که خود
بخشش از بستان سرای جاودانی آمده است

در معرفت انسان کامل و ترجیح آن بر مرد جاهل فرماید

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند
حبذا کانی کز و پاکیزه سیم و زر برند

نه زهر کانی که بینی سیم و زر آید برون
نه زهر بحری که بینی گوهر احمر برند

در میان صد هزاران نال و نی آن یک نی است
کز میان او بحاصل شاکران شکر برند

در میان صد هزاران نحل جز یک نحل نیست
کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند

جانور بسیار دیدستم بدریاها ولیک
چون صدف نبود که غواصان از و گوهر برند

گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد
لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند

همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر
تا بهر جائی ز نافت نافه اذفر برند

خواب ناید دختری را کاندر آن باشد که باز
هفته دیگر مرا او را خانه شوهر برند

ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا
هم کنون زین کرده کارت ز ادراکبر برند

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چون نابود — چونکه ترکی را بوی خوان خسیا کر برند
مصر آمد مردن هر یک ولی مصر بهست — بانگ خیزد از جهان کز جهان ما مصر برند
مرد نابینا اگر در ره بیاود باکسی — عیب دارند و ورا ضمان سوی داور برند
باز اگر بینا بیاود منکری باشد درو — شاید ار معروف رازی جبران منکر برند
عاصی تو را زیکری زانکه فردا روز حشر — عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند
کافران را حشر کردانند فردا بایزید — مومنان را زی امیرالمؤمنین حیدر برند
عالمان را در جهان با غازیان سازند جای — ساقیان! در سقر نزدیک رامشکر برند
ای سنائی اینچنین غافل مباش و باز گرد — که هم اکنون آفتابت در حد خاور برند

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

اگر ذاتی تواند بود گر هستی توان دارد — من آن دانم که او از نیستی جان و روان دارد
وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد — من آن هستم که آن از بی نشانیها نشان دارد
وگر با نقطه و هم سمتی گنی همسر بود او را — هزاران حجت قاطع که ابعاد چنان دارد
ترازوی قیامت کو همی اعراض آنجد — اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد
نگیرم جای هیچ چیز اندران کفه نشینم من — چو از هیچ چیز کم باشد گران کفه از آن دارد
سبکتر کفه ذاتی گرانتر کفه جانی — وگر با خود در آن کفه زمین و آسمان دارد
منم خود کمتر از دانگی اگر بر سنجدم وزان — اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد
چو عقل کل کند فکرت ز اوصاف وز ذات این — نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد
فرو شستم ز لوح خویش نقش چونی و سانی — ز بیچونی و بیسانی روانم چون و سان دارد
چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه و چون — که ذات بیچون دارد نه دل دارد نه جان دارد
چه جای بیچگونه چون که فوق این است و این معنی — چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد

معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه
همی دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم
معانیها بسیار است اندر دل مرا لیکن
ولیکن چون بر اندیشم همه احوال خوش گردد
الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
یکی را شد یکی غازی میان ما و از ما نمان
ندارد طاقت جسم زمهر و جان عالم کس
وگر کلی موجودات روحانی وجسمانی
چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد
هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
مرا هر که سخن گویم شود عالی سخن لیکن
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم
هم اکنون بینی ان مرد خس نادان ناکس را
ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین خون
چو من شست اندر آویزم بدریا اندر آویزد
چو شست اندر کشم لا بد همه عالم شود ویران
بگنبد عالم علوی چو زین یک بیت بر خوانم
ز دریای محیط عقل چون معانی را
نه هر کس انکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
نخستین شعر من این است دیگر ما چنان باشد

وگرنه گفته گفتی آنچه در پرده نهان دارد
مرا تنگی سخن در گفت بشکست و ناتوان دارد
نگنجد چون سخن در دل نه بازار ترجمان دارد
از آنکه داند این معنی که جان اندر میان دارد
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد
یکی قوت از شکر دارد یکی خورد استخوان دارد
وگر اسب همین سکبا نشش نعل از زبرقان دارد
نبخشد بر چنین یک بیت حقا رایگان دارد
که گوید مثل این خود را برنج جاودان دارد
ولیکن مر مرا خاموش صعصعه دمان دارد
نگهبانم خرد باشد ز گفتی کان زیان دارد
وگر گویم از آن حرفی جهانی کی توان دارد
بیرد این معانی ها که در بسته میان دارد
کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد
بکام و حلق ماهی که بر پشت آشیان دارد
همی بانگ و فغان خیزد از آنکو خانمان دارد
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
سوی کشتی روحانی زبان من روان دارد
نه هرگز نیز خواهد گفت آن کس کو زبان دارد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

برتر

بر سر بر سروری از خوردن مال حرام — شخص خود فربی و دین خویش لاغر کرده‌اند

از تمور زخم کرم و بهمن گفتار سرد — سلفرا با کام خشک و دیده تر کرده‌اند

خون چشم بوکان است انکه در وقت صبوح — مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند

تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند — تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند

تا که تازیکان چو قپچاقان کله داران شدند — خواجگان را بر سر از دستار معجر کرده‌اند

از نفاق اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد — مؤمنان زفت را بی زور و بی زر کرده‌اند

کار عمال سرای ضرب همچون زر شده است — زانکه زر بر مردمان یکسر مزور کرده‌اند

شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال — شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده‌اند

غازیان نابوده در غزو غزای روم و هند — لاف خود افزون ز پور زال دلاور کرده‌اند

جبه دزدان از ترازوها بر اطراف دکان — طبع را در جبه دزدیدن محتر کرده‌اند

ای دریغا مهدئی کامروز از مهر کوست — یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند

مصحف یزدان در این ایام کس مینکرد — چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند

کودکان خرد را در پیش مستان مینهند — مرخنث را امین خوان و دختر کرده‌اند

محتسب بینیم که در بازار بهر حبه — احتساب از بهر خود نزد هر داور کرده‌اند

ایلیانان دگر گشته است حال روزگار — زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

در نعت خواجه لولاک و اصحاب پاک او رضی الله

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود — خرم آن صدری که قبله اش حضرت اعظم بود

این جهان آثار او و دار دار آن دلبر شده است — وان جهان انوار او و دار دار آن خرم بود

حاکمی کاندر مقام راستی هر دم که زد — بر خلاف آن دم از یک دم زنی آدم بود

راه عقل عاقلان از رمز او مرشد شده است — در دو جان عاشقان را نطق او مرهم بود

تا نهنگش در عجم گرد زمین چون عمر است — تا هزبرش در عرب غرنده ابن عم بود

نه در این آثار گر زو تا نج عنتر بود — نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود

با خرد گفتم که فرعی برتر از اصلی شود — گفت آری چون بر آن فرع اتفاقی ضم بود

گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی — گفت هر حرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود

گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم بس چون پرید — گفت زمردی کی سزای دیده ارقم بود

گفتم ای عثمان بناگه کشته غوغا شدی — گفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود

گفتم ای حیدر رمی از سلغر شیران بگوز — گفت صبح ما ز باغ زاده ملجم بود

باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی — گفت از آن کش نام احمد نقش بر خاتم بود

ای سنائی از ره جان گوی مدح مصطفی — تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

در صفت بهار و تغییر روزگار فرماید

باز ستواری روان عشق صحرائی شدند — باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند

باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند — باز مهجوران آب و گل تماشائی شدند

باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم — از سرای هفت پرده در خانه آرائی شدند

باز در رعنا سرای طبع طراران چرخ — بهر این نو خواستگان در کهنه پیرائی شدند

باز بینا بودگان همچون نرگس در خزان — در بهار از بوی گل جویای بینائی شدند

زر دستی باز در کردند خسرو بان باغ — تا دگر ره بر سر آن لاف رعنائی شدند

عاشقان در زیر گلبن های پروین پوش باغ — از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند

تا وطاها باز گسترند پیران سپهر — قمریان چون مقریان در توی قرائی شدند

خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد — اختران قعر مرکز نیز بالائی شدند

از پی چشم شکوفه دستهای [illegible] ان — بر صلای آسمان در توتیا سائی شدند

زلف تو بقین عاقلان را … جز در کنف کمسان ندارد

روی تو رخان عاشقان را … جز چون ره کهکشان ندارد

با نور تو ماه را کلاوش … چه سود که ریسمان ندارد

خورشید کیافت خاک کویت … هرگز سر آسمان ندارد

گلبن که بدید رنگ رویت … زان پس دل بوستان ندارد

ای آنکه جمالت از گهرها … آن دارد آن که کان ندارد

از یوسف خوشتری که در حسن … آن داری و یوسف آن ندارد

درد تو بر آسمان چهارم … جز عیسی ناتوان ندارد

رخسار تو قد گردنان را … جز چون خم طیلسان ندارد

با ناز و کرشمه تو وصلت … بامیست که نردبان ندارد

بی خوی بد تو روی تو بت … باغی است که باغبان ندارد

در عالم عشق کو نسیمی … کز زلف تو بوی جان ندارد

با عشق تو عقل را خزینه ایش … چه سود که پاسبان ندارد

با دولت تو سپه سگی … گر سود کند زیان ندارد

خوش نی که جمال انجهانی … نقشیست که جاودان ندارد

ای از پس پرده چند گوئی … گر حسن فلان نشان ندارد

چون روی نمود هر که هستی … گستاخ بگو فلان ندارد

در بزم ببین که چون عطارد … دارد سخن و دهان ندارد

در رزم نگر که سپیچ جوزا … بندد کمر و میان ندارد

دارد همه چیز جان دیکن … انصاف بده چنان ندارد

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم | حسد و کبر و حقد بد پیوند
هفت در دوزخند در تن تو | ساخته نفسشان در و دربند
هین که در دست تست قفل امروز | در هر هفت محکم اندر بند
همه ره آتشست شاخ زنان | کاهیچ آن نداند کمند
ملک او نی از رهی مهتری | تو شوی مالک ار پذیری پند
آن نه بینی همی که مالک را | نکند هیچ آتشش گزند
دین بدنیا مده که هیچ همای | ندهد پر به پرنیان و پرند
دین فروشی همی که تا سازی | بارگی نقره خنگ و زین زرکند
عرجینا نشد که در گرفتن او | ساخت باید ز زلف حور کمند
گوئی از بهر حرمت علم است | این همه طمطراق و خنگ و سمند
علم ازین بارنامه مستغنی است | تو برو بر بروت خویش بخند
مهره کردن خر دجال | از پی عقد بر مسیح مبند
از پی قوت و قوت دل گرگ | جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مدزد و از اطلس | خر او را مساز پشما کند
غفلتت خوشش همی نماید | مهر و جاه و زر و زن و فرزند
کی بود کاین نقاب بردارند | تا بدانی تو طعم زهر از قند
چند ازین لاف و بارنامه تو | در چنین منزل کثیف نژند
بارنامه مکن که درگذرد | این همه بارنامه روزی چند

در استغنای معشوق طناز و وفای عاشق سربند فرماید

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند | پیش تو که همی زیره بکرمان آرند

هر دم از غیرت یاری تو اجرام سپهر
بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند

هر زمان لعل در دو سر و بنفشه تو از و
دل و دین و جسد و صبر دگرسان آرند

خود چه پروین که مه و مهر همی سجده عشق
سر دندان ترا از بن دندان آرند

قدر چوگان ندانند از آن خامی خام
باش تا سوختگان گوی بمیدان آرند

شکل دندان و قد و زلف تو زود آکه برد
سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند

در مدح بهرامشاه فرماید

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
جان ز جانی توبه کرد اخبار جانان بماند

جان ز جان کردست شست آنکه ز خاک پای او
جان بپیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ
بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند

نقش بند عقل و جان از پیش نقش روی تو
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت به پیش روی او عیم نشست
کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار و لبت
زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند

عقلرا با آن سر اندازی بمیدان رخش
در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند

از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان گیر جان آمد ولیک
این همه تر دامنی در چشمه حیوان بماند

گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند با لبش
نی غلط کردم ز خجلت رنگ با مرجان بماند

نیست صبرم از میانش تا جو ذات جو دمی
بر میانم چون میانش و تنها میان بماند

زخم خوار خویش را بی زخم خود بگذار تا
خوار گردد تا نگوید که از سندان بماند

عافیت از دست نرگسانش روی اندر کشید
عافیت در سلسله زلفینش در زندان بماند

بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر
چرخ را هر چند جنبش بود سرگردان بماند

۲۷

یکرنگ با زبان دل من همچو آخرت | وینان ز طبع جامه چو دنیا ملوّنند
دندانهٔ کلید دروغند لیک | همچون زبان قفل که معنی الکنند
زان بی سرند همچو گریبان که از طمع | پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند
دعوی ده کنند و لیکن چو بنگری | با دوریان کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران | چندان بهند خوشه چین خرمن منند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من | گوئی نه مردمند همه بیم آهنند
کاهم چو روی مادهٔ خود بغارتند | کاهم چو وزن بیدهٔ خویش بشکنند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند | وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
پس روشنست روز و لیک از شعاع آن | بیرون نیند زانکه همه بسته روزنند
گر ناممکنم سوی این قوم ممکن است | کایشان بنزد جان و خرد ناممکنند
تهمت نهند بر من و معنیش بر و بس | خود در میان کار چو دزدی در زنند
درد دل همه فضلای فضولیم | عذر نیست جمله را اگرم جمله دشمنند
من قرص آفتابم روزی ده نجوم | ایشان هم اندر قرص ولی قرص ارزنند
هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک | بوالواسعان و خشک مزاجان برزنند
از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من | پرچین و زرد رخ چو زر اندوده جوشنند
تا خامشند مطبخیان ضمیرشان | بر دیگ کنده گشته تو گوئی ههلبسند
دور از شما و ما چه در آیند در سخن | گوئی بوقت کوفتن زیر با و هاونند
هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده | کایشان نه آهنند که ریم خماهنند
درزی صفت مباش بر ایشان که جا همه | بر رشته تو خشکتر از مغز سوزنند
مشاطهٔ عروس ضمیر تو اند پاک | این هفت بیست آنکه درین هفت گلشنند

در ده آن خمرا که رنگش همچو آه عاشقان / آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
باده مان ده که از درگاه حق ما نقش / شعله اندر صدر آمنا و صدقنا زند
ساقیا منگر بدان کاین می همی از بر دلے / سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند
می چنان ده مر سنائی را که بیتانیش ازو / تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

حکیم در جواب فرماید

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند / شورها بینی که اندر جنت المأوی زند
از علای خلق او عالم چو علیین شود / پس خطابش قرب سبحان الذی اسری زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را / از بزرگی سر با و ادنی و ما اوحی زند
در حجاب کبریا چون بار یا جولان کند / تکیه کی بر مسند لا خوف لا بشری زند
در مصاف عاشقان در سینه‌ی بیدلان / ضربت قرب وصال از درونا پیدا زند
آنچه نتوانند زد آندیگران بر هفت رود / آن نوا از دست چپ آن ماه بر یکتا زند
ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد / در گلت بوی تبارک ربنا الاعلی زند
برگ دار گلبنت طه و یس و الضحی / بار او یس و شاخش سر باو ادنی زند
جوشها در سینه عشاق نیز از مهر تو / هر زمانی نغمه در ای گنبد خضرا زند
شکر احسان تو مدح تست ایصاحب جمال / نقش مدح نور شمس بر دیده بینا زند
این جواب شعر استادم که گفت اندر سر حسن / چون نسیمی ز باغ بوی زلف یار ما زند

در تعلیم طی طریق معرفت [illegible] هدایت فرماید

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد / دیده بر خط [illegible] للمتقین باید نهاد
چون ز راه گلبن تو بوا الی الله آمدی / پای بر فرق اتینا طائعین باید نهاد
چون خر دجال نفست شد اسیر حرص و آز / بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد

سخت بی سست بود در طلب کوی وصال — هر کرا منفرشش او در ره حق جان نشود

گر ز اغیار همی شور پذیرت نظرت — خیز تا عشق تو سرمایهٔ عصیان نشود

سست همت بود آن دیدهٔ شور از ره عشق — که برون از تنگ اندیشهٔ غولان نشود

مرد باید که در این ره چو زد کامی چند — تشنه گردد از آنسان که پشیمان نشود

شوران شوقش چنان شود از عشق گر — غرق قلزم شود آن شور بنقصان نشود

مست آن راه چنان گردد کز سینه اش اگر — غذی دوزخ سازی که پشیمان نشود

چون ز میدان قضا تیر بلا گشت روان — جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود

ای خدائیکه بیازار عزیزان درست — نرخ جانها بجز از یاد تو ارزان نشود

آز بی بخشش تو حقا که توانگر نشود — کبر بی یاد تو والله که مسلمان نشود

آن عنایت ازلی باشد در خواهش — ورنه هر بیهده بی فضل بدکان نشود

پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم — تا سنائی که طاعت سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق تجرد حال فرماید

تا بد و نیک همان عشق تو یکسان نشود — کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان نشود

تا چو بستان نشوی بی سر خلق ز شوق — دلت از شوق ملک روضه و بستان نشود

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر — خانهٔ حرص تو و آز تو ویران نشود

تا تو خوش دل نشوی در پی دلبر نرسی — تا که از جان نبری صحبت تو جانان نشود

هر که در مصر شود یوسف چاهی نشود — وانکه بر طور شود موسی عمران نشود

تو چنان والهٔ نانی ز حریصی که اگر — جان شود خالی از جسم تو و نان نشود

صد تمارت بشود باک نداری بجوی — چیست میباشی تا خدمت سلطان نشود

تو کمر بسته بر تخت شیاطین میدار کن — دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود

٣٠

اگر از خشم تو فرهنگ دارد فرنگیزد
وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زر دارد

اگر تو فی المثل ماهی واز گردون فرود آئی
بسوی عمر تو لابد زمانه بی سپر دارد

ایا سرگشته دنیا مشو غره بلغزی تو
که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد

طمع در سیم و زر چندین مکن گر دین و دل خواهی
که دین و دل تبه گردد انکه دل در سیم و زر دارد

جهان پر ز آتش آزاست و بیچاره دل آنکس
که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد

چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران
همه رنجت هبا گردد همه کارت بدر دارد

تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری
جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد

سنائی را مسلّم که گوید زهد پر معنی
نداند قیمت نظمش مر انکو گوش کر دارد

در مذمت دنیا و شرح استیلاء آن فرماید

درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید
که جای نیک و بد است سرای پاک و پلید

مدار امید ز دهر دو رنگ یکرنگی
که در طویله او یاشبه است مروارید

بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده
که خار جفت گل است و خمار جفت نبید

ز دور جفت رونده طمع مدار ثبات
میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ

که دیدی از بنی آدم که بر سریر سرور
دو دم کشید کز آن صد هزار غم نکشید

بشو تو که برانی چه خوش بوی که سپهر
ز جام غم نشود آن مانند دو قطره کز تو چکید

نگر چه شوخ جهانیست انکه جفت از جفت
خوشی نیافت که تا پاره زجان نبرید

چو دل نهادی بر نور روز هم در وقت
زمانه گوید خیل تمار شام رسید

چو باز در شب تاری خوشت نباید خفت
خروس گوید برجه که صبح روز دمید

دو دست چون بهم آید مجو پره و قفل
که تا دمی زرخ بحر الشان نباید دید

همی زناکه ببینی گرانی اندر حال
نباید و بمیان شان فروخته چو کلید

چرخ و اجرام چاکران تو اند | تو از ایشان طمع مدار مدار

حلقه در گوش چرخ و انجم کن | تا دهندت ببندگی اقرار

ورنه بر چار سوی کون و فساد | گاه بیمار بین و گه تیمار

گاه هست از زروی مزرعه فکند | خرمن کیوان چو خوک در شدیار

گه کند اورمزدت از سر مهر | زین جهان سیر و زآن جهان ناهار

گاه بربندد ت به تهمت تیغ | دست بهرام چون قلم زنار

گاه مهرت نماید از سر کین | مر ترا در خیال زر عیار

گاه ناهید لولی رعنا | کندت بادسار و باده گسار

گه کند تیر چرخت از سر ذهن | چون کمان گوشه گشته و زهوار

گه کند ماه نقشت اندر دل | در خسر زهند و در حبشش لغار

گه ترا بر کشد اثیر از مرد | تا تهی رو شوی چه دود و شرار

گاه بادت کند ز آز و نیاز | روح پر نار و روی چون گلنار

گاه آب لئیم دون همت | جاهل و کاهلت کند به ریجار

گاه خاک فسرده از تاثیر | بر تو ویران کند ره آثار

با چنین چار پای بسته بود | سوی همت آسمان شدن دشوار

چند ازین آب و خاک و آتش و باد | این دی و تیر آن تموز و بهار

بس که نامرد و مشک مغزت کرد | بوی کافور و مشک لیل و نهار

عمر امسال پار ضایع کرد | هر که در بند پار ماند و پیار

دولتی مردی از نه پریده ست | مرغ امسال از دریچه پار

شیر گردی بلفظ تازی ریش | قیر گردی بلفظ ترکی قار

چه شوی با کلاه بر منبر — چه شوی باز کام در کلزار
ترمزاجی نکرد در سقلاب — خشک مغزی میوه در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند — تو میفزای بر کله دستار
کله آنگه نهی که بر فند ست — سنگ در کفش کیک در شلوار
علم کز تو ترا به نستاند — جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چه شد گره در حلق — زهر گشت ار چه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس — کو ندانستی همین زیبار
بل بدان لعنت است کاندر دین — علم دانست و علم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم — جانت بر پیکر است و بر پیکار
نبرند از تو تشنگی و گشنه — این دهان گنده و آنجگر افکار
بسته جاه و زر مباش که هست — جاه و زر آب پارگین و بخار
کی در آید فرشته تا نکنی — سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدیق — عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید — هودج کبریا بصفه بار
با بخیلی مجوی ره که نبود — هیچ دین دار مالک دینار
مالک دین نشد کسی که نشد — از سر جود مالک دینار
سرخ روئی بر آب جوی مجوی — زانکه زر دند اهل دریابار
گرچه از مال گندم نه بو جه — هم خزانه پر است و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر — گندمت کژدم است و مالت مار
مال دادی بباد چون تو همی — کل بکو هر خری و خر بخیار

گرت باید که مرکزی گردی	زیر این چرخ دایره کردار
پای برجای باش و سرگردان	چون سکون و تحرک پرکار
در هوای زمانه مرغی نیست	چمن عشق را چو بوتیمار
زو کسی آوازی او بشنودی	گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سابق صراط الله	به ز قران مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست	حلّ و عقد خزینهٔ اسرار
چون دلت پر ز نور احمد بود	بیقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر که آمنه بود	صدف درّ احمد مختار
ای بدیدار فتنه چون طاوس	ای بگفتار غرّه چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل	خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تو اند	دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشند عالم انکه ازو	بشنوی گفت و نشنوی کردار
برخود ازا که پادشاهی نیست	برکیاهیش پادشا مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر	خواهش افسر شمار و خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق	همچو عفو خدای بدبردار
هرچه بر راه دین خوری و بری	در شمارت کنند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش	که بایشان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشند	بی نمازی مسبّحی را زار
نکنند عشق نفس زنده قبول	نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کاسپرد عشاق	آه بیمار کاشنود بیمار

زینچنین خواجگان بی معنی | ردّ افلاک و کهف بی کردار
دامن عافیت بگیر و بپوش | مرکز همیان آز از رخسار
میوهٔ کان به تیرماه رسد | چه طمع داری از که آذار
دل از ینان ببر که بید ریا | بنبرد بار گیر چو بین بار
همچنین در سرای حکمت و شرع | آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تا ترا چو خود نکنند | کشتی ابلیس ریزهٔ طرار
چو تو از خمر هیچ کس نخوری | کی ترا در دسر دهد خمار
طیره چون کردی و فسردهٔ کج | طیره از طیر کرد داز طرار
نشود شسته جز به بی طمعی | نقشهای کساد نامه عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی | زانکه آن اندکست و آن بسیار
خدمتی کز تو در وجود آمد | هم بشناکوی و هم کنه پندار
گر سنائی زیاز ناهموار | کله گرد از دشگفت مدار
آبرا بین که چون همی نالد | بر دم از همنشین ناهموار
بر زمین پست چون زمین بنشین | تا سمائی شوی سنائی وار

در حکمت و موعظت و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار | ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد ز نطق | پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند | عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
ای ضعیفان از سپیدی مویتان شد همچو شیر | وی ظریفان از سیاهی رویتان شد همچو قار
پره دنان از چشم دل بر داشت صبح رستخیز | پنبتان از گوش بیرون کرد دست روزگار

تا ببینی موری آن خس را که میدانی امیر … تا ببینی گرگی آن سگ را که میخوانی عیار

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست … در شمار هر که باشی آن بوی روز شمار

باش تا بر باد بینی خوان رای رای خان … باش تا بر خاک بینی شهر شور و شورشار

تا ببینی بیک را گشته در شاهین عدل … شیر سیر جاه جاه شور سوز و مال مار

والله ار داری تجبر بادی بدست رمز ترا … جز بجا کیمیای مشتی خاکپا شست افتخار

گر برای خاکپا شتی ناز ببینی را خدای … گرد ور پیش سیاستگاه قهرش سنگسار

باش تا گل بینی آنها را که امروز جز و زند … باش تا گل پای آنها را که امروزند خار

آن عزیزانی که آنجا گلبنان دو لیستند … تا نداری و ندانیشان بدینجا خار خوار

گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور و دی … باش تا در جلوه آرد دست انصاف بهار

ژنده پوشانی که اینجا زندگان حضرتند … تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار

وان سیاهی کز پی ناموس حق تا فوش زند … در عرب بو اللیل بود اندر قیامت بو النهار

پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر … پاسبان در شناس آن آبشور اندر بحار

ور بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا بود … بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

تا ورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار … چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل بدار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او … کی بود اهل نثار آن کس که برچیند نثار

هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست … در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار

نیست یکرنگی بزیر هفت و چار از بهر آنک … از گلست اینجا بپای خار است و ز گلها جمار

بهر بیتی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد … زیر گردون نیشتر پس مانده هر گرفتار

در رجب خود روزه دار در قل هو الله خوان بود … در صف خوان تبت و در چهارشنبه روزه دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه … چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار

ای بسا غمناکت اندر حشر خواهد بود آنک ... هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

سخت سخت آید همی بر جان زر دی اعتقاد ... زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار

در بر ماتم سرای دین و چندین نای و نوش ... بر در رعنا سرای دیو و چندین کار و بار

گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره ... از پی ابی بسان خشک مغزان در دوار

از نگارستان نقاش طبعی بر تر آی ... تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار

چون زد قیانوس خود رستی بسند اندر رقیم ... بهر بیداری شما خواب جوانمردان غار

باز دان تایید دین آخر از تلقین دیو ... باز دان روح القدس را آخر از جبر نصار

عقل اگر خواهی که تا گردد عقیله ات فکند ... گوش گیرش در دبیرستان الرحمن در آر

عقل هشیر شرع آن جهانی نوزند هر مر ترا ... شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط ... عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد ... ورچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار

پیشگاه دوست را شائی چو بر درگاه عشق ... عافیت را سرنگون سازند آویزی بدار

عاشقان را خدمت معشوق تشریف است و بر ... عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار

زخم تیغ حکم را چه مصطفی چه بو الحکم ... ذوالفقار عشق را چه مرتضا چه ذو الخمار

هرچه دشوار است بر تو هم ز با دو بود ... ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار

از درون جان بر آمد نخوت و حقد و حسد ... تا گرو سیمرغ و رستم گشت بر اسفندیار

تا ندانی کوشش خود بخشش حق دان از آنک ... در مصاف دین ز بود خود نگشتی دلفگار

ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود ... دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار

چند جویی بی حیائی صحو و سکر و انبساط ... چند جویی بی مسائی محو و شکر و افتقار

جز بدستوری قال الله یا قال الرسول ... جان مده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار

نکته و نظم سنائی نزد نادان دان چنانک	پیش کر بربط سرای و نزد کور آئینه دار

در نصیحت و ترغیب بطریق حقیقت فرماید

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر	بیکار چند گردی دنبال کار گیر
گر همچو روح راه نیابی بر آسمان	اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر
تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی	لختی طریق دیر شراب و قمار گیر
خواهی که ران گور خوری راه شیر رو	خواهی که گنج زر سپری دنب مار گیر
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری	رو دل بنه قناعت اندر کنار گیر
تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام	وین قلب را ببوته معنی عیار گیر
چون طیلسان و منبر وقف از تو روی تافت	زنار و دیر جوی و برو پای دار گیر
از حرص و آز و شهوت خود را یگانه کن	با نفس جنگجوی ره کارزار گیر
یا چون عمر بدره جهان را قرار ده	یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر
که یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش	که زخم دره دار و گهی ذوالفقار گیر
خواهی که بار عسکر بندی زکان دهر	خرما خمارت آرد سودای خار گیر
چندین هزار سجده بکردی ز غافلی	بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر
یک سجده کن چو سحره فرعون بی ریا	وانگه میان جنت ماوی قرار گیر
ای بی بصر حکایت بخت نصر گوش کن	وز سامری هزار سمر یادگار گیر
بغداد را بطرفه بغداد باز ده	وندر کمین بصره نشین و طرار گیر
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن	غواص وار گوشه دریا کنار گیر
ای کمتر از مقامر دباز ی هنر	خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر
از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل	یکبار پنج رو دو سه تا رو چهار گیر

مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو
پس محال آید ازین قسمت نهادن کل ریو
نالهٔ داود هم برخاست در صحرای غیب
آفتاب اینک برآمد چند خسپم همچو کوه
شیر مرد اندر جهان چون ذره باشد نزد تو
وانکهی باشد سزای آتش ترسا دخت
تا بود دل در فریب نقش جادو جای کیس
برهمن تا بر نیاید از همه هستی خود
دست در سنگی زده کی کوه بیند بت‌پرست
نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر
پیش از آن کادم نمود نام آدم کس نبرد
دم کجا زد آدم از ساعت که بر اطراف عرش
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
گر تو بستهٔ بدی بر پای مجنون در عرب
لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را
گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن
نیمشب بوده است خلوتگاه معراج رسول
گر ز دولت بر دمد صبحی بناگه در شبی
گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل

منقسم باشد در ایزه ز اضطراب و ز اضطرار
پس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی یار
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن نالهٔ زار
در شعاع نور افتم بیرون ذره وار
دل برآورده ز قهر از کل جانش دمار
کار بر ویش رفته باشد در میان خاکسار
کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
زرق چون سازند بی افلاس در کوی شمار
در دماغ عاشقان بوده است ازین سودا خمار
در دو بود در اقلیم میراند بر لوح نگار
گرد با عشقان مگرد ای مختصر یاران زینهار
بند ایشان را نشاید دست از ایشان باز دار
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار
برکشید از عشق لیلی تیغ بر روی صد هزار
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار
نیمشب گفته است موسی اهل را کانست نار
عالمی روشن شود در دم از آن دود و شرار
صد هزاران پوست خلعت پوش گردد در دیار

گرچه اندر کعبه بیدار باش و تیز رو — ورچه در بتخانه هشیار باش و بی فشار

مرد بازتار را گر سست آید اندر عین روم — بر خیال چشمه معبود به کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن چه سود — از کلوخی گل برون ناید از دیگر سو خار

ناله را نزدیک عزت گر چو بی حرمت بدی — باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده چنار

کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر — نام او کبرد که باشد چون سها زرد و نزار

هرچه جز درد است و رنج هرچه جز فقر غنی است — هرچه جز بند است زحمت هرچه جز زحمت عار

چون بدین هفت آسمان پویند باتر دامنی — چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب گوش سماع او جاودان گویا بود — دست بردار از میان خویش و ز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت ز آستین کبریا — چون برون یازد کند در کام او چون خر فشار

تا ضیاع اندر دل مرد است ضایع نیست عشق — آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال — عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر — نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شمار

در اوایل چار گفتند بنیان جهان — دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر بر زد اینک نور بر دامان کوه — زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتند هم — هرچه در اندر زمین و هرچه سنگ اندر بیار

کشتی اینجا ساخت باید تا به نزد غرقه گاه — ایمنی بار آرد از تخلیط و تندی و بخار

چون نباید در رباط از بهر عیسی عقل دون — گو برد اندر ربا از بهر خر گندم بکار

گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق لیف — کی مسلم باشدش جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان که دور جمع کرد — گز رخ خورشید می بینند سرخی بر انار

از سپیدی اویس و از سیاهی بلال — مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار

آتش چو نبات و سنگ و حیوان | در آتش چو حقیقت سخنور
غواص چه چیز عقل فعال | زخیمان که بحر دین همیسر
علت چو سیاست فرو دینا | از دست چو حرص خصم همبر
آخر چه هر آنچه بود اول | مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نه کور | بشنو بحقیقت ار نه کر
ای باز هوا است در ربوده | از دام زمانه چون کبوتر
ای پنجه حرص در کشیده | تا که چو رسن سرت بچنبر
در رشته نمانده کی توان دید | مقصود خلاصه مقشر
از توبه و وز گناه آدم | خود هیچ ندانی ای برادر
سر بسته بگویم از تو اسنی | بردار بتیغ فکرتش سر
دو دیش کند ز راه ترتیب | نزدیکی تو بسوی داور
در خلد چگونه خورد گندم | آنجا که نبود شخص نان خور
بل گندمش آنکه بینابیست | کز خلد نهاد و پای بر در
آنجمله همه بدیده آدم | ابلیس نهاده زنادر
در سجده نکردنش چه گویی | مجبور بده است یا مخیر
گر قادر بد خدا است عاجز | ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال | راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان | در ظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا | با دیو فرشته نیست همبر

در عزلت و ترک او ترغیب بر ترک دنیا فرماید

میرت از حرصت چون سوراز تنور همچو مار — پس برو زحشر بگیر کنسه سورد مار د میر
نود همه عالم نقیری نیست پیش نیک وبد — چیست اینچندین نقار و نقرکی بهر نقیر
انقیادآرار سلمای بحکم او از آنک — برنگرد د زاضطراب بنده تقدیر قدیر
برامید رحم او بر رحم او زار سے مکن — کاولت زان زد که تا آخرت بنواز د چو زیر
کز برای پخته کردن کرد آدم را آنه — در چهل صبح الهی طینت پاکش خمیره
چون ترا در دل زبهر دوست نبود خار خار — نیست در ضمیر تو چیزی جان بکن بر خیر خیر
واسعت خوانم نه عاشق ار چو مردان در سماع — ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر
این سلاح از بهر دفع دشمنان آتشیست — تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
از برای ذکر باقی بر صحیفه روزگار — چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر
چون عمرو زید باشد کارساز نیک وبد — در شی پس کیست نعم المولی و نعم النصیر
میر میرت بر زبان هست پس در وقت ورد — یا مخوان تو ضعت امری یا مگو کس را امیر
باندادایاک نعبد گفته در فرض حق — جاشتگه خود را مکن در خدمت روی حقیر
تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قطب — تا بتدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر
ای خمیرت کرده در چهل صبح تا بید خدای — چون تنورت گرم شد آن به که بربندی فطیر
گوئی ای سم تو باری گوئی ای قعل تو باره — گوئی ای مهرت مهنا گوئی ای لطفت هژیر
جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنما ســے — کز برون تن غفوری وز درون جان خبیر
مرقد توفیق تو جان را رساند بر علا — موقف خذلان تو تن را کد از دو در سعیر
تیغها از سکر قدرت کند بنود از سلیل — کلکها از شکر لطفت کنک بنود از صریر
هم رضا جویان همه مردانت خوش خوش در خشوع — هم ثنا گویان همه مرغانت صف صف در صفیر
از برای هدیه معنی دگد به زند ســے — بنده درگاه تو جان جوان عقل و دل پیر

مشکستان در نافهاشان چون جگرشان خون شده — از چه از تشویر و شرم اند و زلف مشکبار

روی خوبش چون کری فتنه جهانی بین ازو — فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار

شمت زلفین او کرداست چون تابوت — خاک را عنبر نسیم و باد را مشکین نجار

حسن و خلق و لطف و ملح آمد اصول جوهرش — باز اصول جوهرها باد و خاک و آب و نار

روی او اندر صفا و روشنی چون آینه است — باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار

من بدو چون بنگرم با او ببین چون بنگرد — من همی او گردم و او من بر دزدی چند بار

از لبم باد خزان خیزد که تا شیر عشق — چون از آن دندان کژ مژ خوش کند چون بهار

در مثل گویند مروارید کژ نبود چرا — کژ همی بینم چو زلف مشکوان دندان یار

لیک چندان زیب دارد کژ مژی دندانش — کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار

در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود — چشمم از عکس لبان چون می او پرخمار

هرکه روزی بر صفایش چهره زیباش دید — بخلاف از روی در آرد داغ بی صبری مار

او همی کاهد زنیکو عهدی و از خوشخوئی — هرچه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار

هست بسیاری نکوتر زیب مرورش زدی — هست بسیاری تبه تر عهد امروزش زیار

ایدر نیغ ار هیچ سنگستی در ره او — کشتگان عشق با بندی قطار اندر قطار

لیک طبع عامیانه را نماند از ساده دلی — هرکه دامی راست کرد او را دروبینی شکار

کو برین همصفت باشند همچو بیدین باورع — که بر آن همچو او گردد همچو بدخو بالغفار

منکه جان و عمر و دل در باختم در عشق او — من که جان و مال و دین در عشق او کردم نثار

بر چه بین کس تا کسی را بر گزیند هر زمان — اینت همی نگاری ده که یا رب زینهار

جان من آتش همی گیرد که از دون همتی — هر کرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

غیرت از آن که چون نارنک ده دل منقش — گر بسینه صد دل ستی خون شدستی چون انار

۴۳

لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون
اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
گرچه این بی او تواند کار راندن به تیغ
لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر
رشته تا یکتاست از از و رزالی بگسلد
گل که تنها بوئی آخر خشک گرداند دماغ
زنید و تنها هیچ قوت نا بد اندر جان و دل
از برای قوت دل را شکر با گل بهست
ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گلزار رنگ و بوی
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
این فدا گوشش بنوشا کرد اندر هجر تو
این ز رهنمت صلح دیده باز دید برفت سمع
شیخ گفت آن گوش کاندر هجر او کردم فدا
در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
ای ز بخشش بخل را چون کوه کرده مغز خشک
باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح
گر نماند در دو گردی درمیان نبود عجب
درمیان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود
درمیان دوستان که جنگ باشد گاه صلح
دشمنان بدجگر را که ببندند از گلو نخ

شاه را دو درست و نعره این الفقر
چون بدید اینجا و آنجا جمع خورشید و قمر
در چرا و بی این تواند نا مها ماند از هنر
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
قوت جان را و دل را گلشکر به گل شکر
از برای قوت دین را شما باید گر
وی ز نور جاه و رایت عقل کل را بام و در
شیخ در حق تو آنکرده‌ست دانی آن قدر
و آنفدا اگر چشم بینا کرد در هجر پسر
وان ز رهنمت وصل او دیده قرین شد با بصر
زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر
می ندیدم در جهان پیری از او آزاده‌تر
وی ز کوششش خصم را چون ابر کرده دیده تر
چون نگه کرد اندر و از ابره به دید آستر
در دبر دارد شفا و گرد نشاند مطر
عاشقان دانند کان گفتار نبود معتبر
در مزاج اختران که نفع باشد گاه ضر
دوستان نیک دل خم را بشویند از تبر

در هری این ساحری دیدی بترک و روم و شام | تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر
گر نه عرق منبر شستی در اشجار عراق | روح نامی از درختی اندر هر شجر
گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش | وایکی این سحر کی کردی بتاثیر سحر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب | چار عنصر مادرند و هفت سیاره پدر
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو | باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر
باد رایت بی تباهی باد شهرت بی حدود | باد جاهت بی تناهی باد جانت بی ضرر
باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم | باد همچون دین هم نام تو نامت مشتهر

در ستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر | وی طعنه زنان گوش تو بر رنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خنده او باش | گر خنده شیرینت بخندد لب شکر بر
بر دمکت دیده عشاق زنی گام | هر گه که ملک وار خرامی بگذر بر
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه | افتاده چو زلف سیهت یک بدگر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکربار | در بوسه چدن دیده و جانها باثر بر
آمیخته صورت گر خوبان بر هفته | از نطق و دهان تو عنان را بخبر بر
بنشانده بجواری خرد عافیتی را | زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پرتاب | من فتنه بر آن تافته و تافته گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ | آن سلسله مشک تو بر طرف قمر بر
یا رب که همی تا چه بلا بارد هر دم | ای جان لب زلف تو بر جان بدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو | عمری بسر آوردم بر بوک و مگر بر
گر با خبر ستی ز پی روی تو هر شب | غیرت بر می بر فلک خیره نگر بر

۴۵

ای تحیه که دولت و تایید تو در ملک — بر سو بخداوند و فرو سو بسنه بر
چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع — کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر
چون عصمت و تایید الهی سپر تست — کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر
گر رشک برد خصم تو نشگفت که سوزد — از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا — کز بیم دلاشوب تو باشد بخطر بر
هرچند که بودی ز پس پرده اد بار — بدخواه ترا میل به کبر و به بطر بر
اکنون که ترا دید رسید و خطر تو — با راست بطر بر عدوی روز بتر بر
اینقوت بازوی ظفر ازلی آنست — کز لغت تو حرز است ببازوی ظفر بر
ای از کف چون ابر بهاریت کرم جود — آن آمده از بخل که از وی بحضر بر
گر ابر مدد یک دم از انگشت تو گیرد — هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر
ای ذات ترا از قبل قبله دلها — تدبیر گر چرخ سپهر ورده ببر بر
چون قطب تو اندر وطن خویش به نیکی — آوازه نام تو چو انجم بسفر بر
خور جود تو جوینده چو انجم بفلک بر — گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
رحمت شده بی امر تو رحمت بحجر بر — فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر
در کعبه انصاف تو محراب دگر شد — نقش سم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا حشر ز نفر داد تو و یاد تو باشد — هرگز نرسد هیچ نفیری به نفر بر
امروز درین دور دریغی نخورد هیچ — از عدل تو یکسو شده بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر — نقاش ازل نقش تو بر حس بصر بر
انگشت گزان آمده نزد تو حسود دست — برده سفر انگشت گز آتش سقر بر
دولت نتواند که گشاید ز سر زور — از بند نهد دست تو بر پای قدر بر

گفت دانا چون شنیدم امر شه برخواستم / رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاجدار

چون رسیدم بر کنار دجله کشتی رفته بود / بود نخلی منکر آنجا تخته زو شد بر کنار

حلقه‌های آهنین دیدم برون آمد ز سنگ / اندر آمد گرد چوب و کشتی شد پایدار

کشتی آنکه پیش آمد من نشستم اندرو / آمد و بنشست تا که بر کران رود بار

گفت دهری شرم دار ای مرد دانا ز ین سخن / حجتی آورده کاین کس ندارد استوار

گفت پس چه چگونه هست این عالم قدیم / آن ز طبع است و هیولی هیئت ازو کرد کار

آخر ای نادان کافر سیرت مشئوم دون / می نه بینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار

گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم / گاه برق و گاه باران گاه روشن گاه تار

هفت کوکب بر فلک گشته مبین بر زمین / در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار

در سه تاریکی نگارد صورت هر آدمی / وانگهی بر روی پدیدار خط و زلف و عذار

صانعی باید قدیم و قایم و قاهر بدان / تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار

فی الزهد و العزلة فرماید

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز / بیش ازین گرد کوی از مشاز

دست کوتاه کن ز شهوت و حرص / که بپایان رسید عمر دراز

بیش ازین کار تو چه بسته نبود / بقناعت بدوز دیدهٔ آز

دل بپرداز ازین خرابه جهان / پای درکش بدامن اعزاز

که چو قارون فرو شدی بزمین / که چو عیسی برآمدی بفراز

همچو خنثی مباش نر ماده / یا همه سوز باش یا همه ساز

یا برون آی همچو سیر از پوست / یا بپرده درون نشین چو پیاز

یا چو الیاس باش تنها رو / یا چو ابلیس شو حریف نواز

رخت بر گیر ازین سرای کهن — پیش از آن کآیدت زمانه فراز
این خروش آواز مرغ عرشی را — بال بگشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی — باز پیچان عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش چون بلبل — گرد معنی گرای نیز چو باز
همچو شمشیر باش جمله هنر — چون تبیره مشو همه آواز
کاندرین راه جمله ابر طست — عشق محمود و خدمت ایاز

در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید

ای سنائی کی شوی در عشقبازی دیده باز — تا نگردی از هوای دل براه دیده باز
زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید عشق — گر همی بینش ز کل کون گردد بی نیاز
نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق — زانکه پیر و سنت راه او فرمان جواز
رنج عاشق بازی گردد بدستان و فسون — شام عاشق صبح کی گردد بتسبیح و نماز
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز — گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز
ای دل ار چون سرو یازان نیستی در راه عشق — دست از زین گلستان وصل معشوقان مباز
تا بیوسف جان تو نازان باشی اندر راه خود — عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز
جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخی — در هوای عشق جانان پاکبازی کن بباز
یکزمان از کنج دانش وام نادانی بتوز — با خرد یکتا تک برابر مرکب همت بتاز
تا معنی بگذری از منزل جان و خرد — کام در راه حقیقت در راه مجاز
تا درون سوحان تو یک دم نکرد دعود سوز — خوش نگردی گر بوی دایم بر آتش عود ساز
سر بنه در بیخودی چون آب و خاک اندر نشیب — تا چو باد و آتش از پاکی برآئی بر فراز
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون — کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز

تا شوی اصل ستایش اهل معنی را ستای — تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز

مرد گز روی خرد فخر آرد از روم و حبش — به که از روی نسب فخر آرد از شام و حجاز

ناز کم کن چون سنائی بر سرشتی خبیث — تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز

ای سنائی گر سنا خواهی که باشد جفت تو — کام در راه حقیقت نه چو مردان دست باز

در ذم حرص و آز و منع از آن باب فرماید

در که خلق همه زرق و فریب است و هوس — کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت — ای برادر کس او باش و میندیش ز کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک — روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه با طاعتی از حضرت او لا تمن — ور چه با معصیتی از در او لا تیأس

گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر — کاندرین ملک چه طاوس بکار است مگس

ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین — زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس

گز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه — وز سبکساری بازیچه باد آمد خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک — برگ توت است که گشتست بتدریج اطلس

همره جان خرد باش سوی عالم قدس — نه ستوری که ترا عالم حسست جرس

پوست بگذار که تا پاک شود دین تو پاک — که چو بی پوست بود صاف شود خون عدس

عاشقی بر خود و بر شهوت خود راست چو خر — نفس گویای تو بر حکمت از آنست اخرس

رو که استاد تو حرص است از آن در ره دین — سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس

نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد — کز کم آزاری کم عمر نباید کرکس

در سر جور تو شد دین تو و سینه تو — که نه شب پوش قبا بادت و نه زین نه فرس

جنگ در گفته یزدان و پیمبر زن درد — کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس

همچنین صفتی فرماید

سخن کز روی حکمت گفت خواهی / جدا کن ناس را اول ز نسناس
چو ناس آمد بگو حق ای سنائی / ز حق گفتن ز هر نسناس مهراس

در تنزیه حضرت ذوالجلال عز و جل و خصال از جلال خویش فرماید

ای خداوند دایم قدوس / ملک تو ناقیاس و نامحسوس
قایمی خود بخود قیام تو نیست / بقیامی که هست ضد جلوس
ساحت سینه‌های مشتاقان / ز آرزوی تو شد مدور و شمس
در دل عارفان حضرت تو / صد نهال از محبت مغروس
نور افلاک در هوای قدم / کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ و چهار رکن سرو / جنت عدن با همه ناموس
پیش آن دل بدانکه کس نخرد / بیکی هشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو / کشته از راه دین تاج رؤس
خاک بر سر دهید حضرت را / چون ندانند همی نبین عموس
گردم آواره از مساکن عز / حال منحوس و طالع منحوس
گرچه زاغ سیاه گشته‌ام / نگذرم مقام جز ناوس
زاغ گر بشنود کند در حال / زین سخنها کرشمه چون طاوس
شد مقیم سرخس و اندر وی / همچو دزدی بقلعه محبوس
ای سنائی بود که در غزنین / می‌ندانند شاه را ز عروس

در نکوهش اصحاب دعوی و پیرو هشیار با معنی فرماید

ای جوان زیر چرخ پیر مباش / یار دوراتش در تغیر مباش
یا برو نشو در چرخ چون مردان / ورنه با ویل و وای و یر مباش

الشیخ

چون

۵۱
۲ الکاف

چون ز فردوس و ترس بام دار ... ورنه بیهوده در زفیر مباش
دررهِ دین چو بوحنیفه ز علم ... چون چراغی بجز منیر مباش
چون تو طفلی و شرع دایهٔ تست ... جز ازین دایه سیر شیر مباش
مجمع اکبرار نخواهد بود ... طالب جامع کبیر مباش
ور کنون سوی کعبه خواهی رفت ... ره مخوف است بی خفیر مباش
با چنین غافلان نذیر شکن ... جز چو پیغمبران نذیر مباش
از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر ... چون نکو خط نه دبیر مباش
با تو در گور تست جان و خرد ... منکر منکر و نکیر مباش
پاس پیوسته دار بر در حق ... کاهلانه بجه بکیر مباش
خاخارت چو نیست در ره او ... پس در آن کوی خیر خیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز ... بیخبر بر در خبیر مباش
زیر بی آگهی کند زاری ... پس تو گر آگهی چو زیر مباش
چون قلم مردمی فدا کن سر ... لیک ازین شکر بی سریر مباش
چون به پیش تو نیست یوسف تو ... پس چو یعقوب جز ضریر مباش
ایستائی بر نظارهٔ خلق ... در سخن فرد و بی نظیر مباش
در زحیری ز سعنه گفتن ... گفت بگذار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو بوتیمار ... دردت ار هست کو صفیر مباش
با قرار است نور دیده بسیت ... چشم سر کو برو قریر مباش
شکر کن زانکه شرع و شعرت هست ... خرست ار نیست کو شعیر مباش
گرچه خصمت فرزدق است بهجو ... تو بیا داش از جریر مباش

[illegible]

کرده شیران حضرت تو مرا | سر زده همچو کاو آب آهنگ
گر بنیایم به مجلس تو سزد | از سر عجز دان نه از سر ننگ
خود بتو چون رسد رهی که توئی | از سنا و بلندی و اورنگ
روی تو آفتاب و چشم درد | صدر تو آسمان و پایم لنگ
خود شکسته است از آنکه بشکیبد | از چنان طلعت و چنان فرهنگ
گر پی عجز دید کان خفاش | نکند با جمال صبح درنگ
خر عیسی کدام سگ باشد | که کند سوی جبرئیل آهنگ
گر تو چون قلزم آنگه روی تافت | چشم بر پشت پافت چو لنگ خرچنگ
لعل در دست تو است خوش میباش | سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ
چکنی ریش و سبلت ما نی | چون بدیدی عجایب ارتنگ

در بیان کشف سبحات جلال و تجلیات جمال حضرت قدیم لم یزل و لا یزال گوید

مقدسی که قدیمست از صفات کمال | منزهی که جبلیست بر نعوت جلال
بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد | بعز وحدت پیدا ازو سنا و کمال
صفات قدس کمالش بری ز علت کون | نمای بحر لقایش بداده فیض و صال
بهستی جبروتی نیاید اندر وهم | بعزت ملکوتی بری ز شکل و مثال
جلال و عز قدیمش نبوده مدرک خلق | نه عقل یابد بر وی سبیل مثل و مثال
نه اولیت اورا بود که اول | نه آخریت اورا نهایت است و مآل
نه حیثیت حد ثانی ورا بود منزل | نه در مشاهد قربی جلال و استقلال
بقدرت صمدیت لطایف صنعش | بداده هر صفتی را بهر حسن و جمال
بساحت قدمش نگذرد قیام فهوم | نهاده قهر قدمش بپای عقل عقال

الامر ۵

کند سجود وی از جان همه مکین و مکان کند خضوع کمالش همه جبال و رمال

بعزتش بشاید بهار در جوشش یا مر اوست روان سیل دجله سیال

کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف تسبیح است مر او را چو ابر و برق ثقال

گشاده اند زبان در ثنای او مرغان چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چون دال

مدبری که ندارد شریک در عزت معطل است بر او وجود عقل فعال

ز قدر او شده کوه گران چو حلقه سیم ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقه دال

نهاده در دل عشاق سرهای قدم چگونه گوید سر ازل زبان کلال

هر آنکه شربت سبحانی و انا الحق خورد بتیغ غیرت او کشته در هزار قتال

ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد نهاده است بپایش هزار گونه شکال

ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون مراست جام وصالش همیشه مالامال

به نغمهای مزامیر عشق او مستم شراب وصلت دایم مرا شده است حلال

چو بوی گلبن او بشنوم بباغ ازل شوم چو حور جنانی بحسن و غنج و دلال

ز خاک معصیت ار ابر رحم بود مشتی چو خاک درگه اویم نباشد ایچ وبال

ز رهروان معارف منم درین عالم بود مرا ز خصایص درین هزار خصال

بجان جان دهم از جان و دل همه شب و روز صلواتها و تحیات بر محمد و آل

در بیان طبیعت نور از سجیت ابن عربی و السلام و زیارت آن و حج بکعبة الله

کانن آن آمد که با مردان سوی میدان شویم یک ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم خانه پرداریم و سوی خانه یزدان شویم

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم

کار بابا رند لت کرد این مسجد دویم گاه با رخت غریبی نزد ان ویران شویم

المیم ۵۳

چون رخ پیری همی بینیم از پدر یاد آوریم — همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان شویم

باشد امیدی هنوز از زندگی باشد ولی — آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم

حسرت آن روز چون بر دل همی صورت کنیم — نا چشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم

آه اگر یک روز در کنج باطنی ناگهان — بی جمال دوستان و اقربا مهمان شویم

همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم — ما بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم

قافله باز آید اندر شهر بی دیدار ما — ما به تیغ قهر حق کشته غریبستان شویم

همرهان ما سرخروئی چون ببینیم ما سبب — ما بزیر خاک چون در پیش مه کتان شویم

دوستان گویند حج کردیم و می آئیم باز — ما بهر ساعت همی طعمه دگر کرمان شویم

نی که سالی صد هزار از زاده گرد و منقطع — هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم

رو که هر تیری که از میدان حکم آمد با — هدیه جان سازیم و آنگه سوی آن پیکان شویم

گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند — ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم

چون بدو باقی شدیم از بود خود فانی شدیم — چون بدو دانا شدیم الحق ز خود نادان شویم

گر نباشد حج و عمره و حرم و قربان گو مباش — این شرف ما را بس گر تیغ او قربان شویم

این سفر بستان عیاران راه ایزد است — ما ز روی استقامت شمع این بستان شویم

حاجیان خاص مستان شراب دولتند — ما بوی جرعه مولای این مستان شویم

نام و بانگ و لاف و اصل و فصل در باقی کنیم — تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم

بادیه بوته است ما چون زر مغشوشیم راست — چون بپالودیم از او خالص چو زر کان شویم

بادیه میدان مردان است و ما نیز از نیاز — خوی این مردان کریم و گوی این میدان شویم

گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی — چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم

یا بدست آریم سری یا برافشانیم سر — یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

کبست کاشتم اندر زمین دل بطمع | بجز کبست نیاورد روزگار برم
زبان حالش با من همی سراید نرم | که سر بگردان از من چو کاشتی بخورم
یکی عنای روان منحزید و بنالید | منال گفت عنا دیده باز کن بخرم
ره ظفر نتوان رفت با عدو بخرد | چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم
وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل | ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذرم
عجب تر آنکه ز بهر دو روزه مستقرم | بطوع رغبت خود سال و ماه در سفرم
ز سیر هفت معبد اسیر شش دره ام | ز دست چار مخالف بنای هشت درم
مرادم آنکه برون پرم از دریچه جان | ولیک خصم گرفته است چار سو سفرم
ز دام کام بپیچم برون چو از دنیا ز | همی برند بمقراض اعتراض پرم
رفیق رفت بالهام در سفینه نوح | ز بهر غریق فرو مانده من غریق ترم
میان شورش دریای بیکران از موج | بجان ز آفت این آب و باد پرخطرم
دمی ز روح با منم دمی ز نفس به بیم | گهی چو افسر عیسی گهی فسار خرم
که بکاشتم اندر زمین دل بهوس | ز بست عمر نا خبر رسید در نکرم
ز روزگار توقع همی کنم خیرے | که خیر روی بتابد ز من که شخص شرم
بگلستان زمانه شدم بگل چیدن | گلی ندادو بصد خار سیخلد جگرم
زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم | مگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم
ندای عقل برآمد که رخت بربندید | همه جهان بشنیدند و من نه زانکه کرم
گر از کمان بجهانم چو خود ز جاه و زاصل | بباز داختر بهر زوال باخترم
اگر ز مردمی برمنعت چرخ پاے نهم | نه سر ز چنبر گردون دون برون برم
عجب مدار که از روزگار خسته شوم | که او شراره شر است و من سپید سرم

۵۵

نیست اندر هشت جنت کس چو او با قدر و جاه   نیست در هفت آسمان دیگر چو او یک محتشم
بر سر این چرخ گردون جاه او بینی نشان   بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم
از سعادات جمال و جاه او بینی همی   شد بصحرا آفتاب و نور و ایمان از ظلم
رایت نصر من الله چون برآمد از عرب   آتش اندر زد بجان شهریاران عجم
خاک پای بود درش از یک جهان نو در بهشت   وز نعلین بلال او به از صدر رستم
همچو لا شد سرنگون آنکس که او را گفت لا   وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او را نعم
چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع   طارم کسری از او کسر و ز جاه او بحشم
تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان   یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم
صادقین بوذر بد و هم قانتین مقداد بود   منفقین سلمان علی مستغفرین آمد بهم
هر کرا جاهیست زیر جاه کاهش جاه دان   اندرین معنی بگو هرگز حدیث لا و لم
کافرانی کش ندیدند و نپذرفتند دین   چشم و گوش عقل ایشان بود اعمی و اصم
سرفرازان قریش از زخم تیغش دیده اند   هر یکی در حربگاه اندازه خود لا جرم
بر سما دارد چو میکائیل و چون جبریل دوست   بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی خدم
عالم ار هجده هزار و صد هزار است از قیاس   نیست اندر کل عالم ها چو او یک محتشم
با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام   او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم
از ریاحین سعادات و گل تحقیق انس   صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم
از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد   هم عجم را بی ملوک و هم عرب را بی صنم
مهتر اولاد آدم خواجه هر دو جهان   آنکه یزدانش امامت داد بر کل امم
از جلال و جاه اقبالش خدای ذو الجلال   نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم
او جدا گر زانکه سر تا سر از تن بیخلاف   کز جفا بی‌حرمتی کردند در بیت الحرام

نه آویزم از کس نه بگریزم از کس / نه کس بنده بازم نه بهر خادم

مرا عشق فرمانروا اوستاد است / من استاده فرمانبر اوستادم

ببردم بتن رنج در کنج محنت / که گنج خرد بر دل او نهادم

هوا را نیم همنشین من که تا من / بشاگردی استاد عقل ایستادم

کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم / که پاکست الحمد لله نژادم

مرا بر تن خویش حکمیست نافذ / من استاده فرمانبر آن نفاذم

بهر حال و هر کار آید به پیشم / خداوند باشد در آنحال یادم

ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم / بد انچم بود با همه خلق رادم

خدا ایست در هر عنائی معینم / خدا ایست در هر بلائی ملاذم

شب و روز غرقه در احسان اویم / که تا چیست احسان او بر چکادم

همه شکر او گویم ار زنده باشم / خداوند توفیق و خیر و دهادم

قوی چون قبادم بدار از قناعت / اگر چند بی گنج و مال و قبادم

بدانش من آباد و شادم بدانش / سپاس از خداوند کآباد و شادم

در خطاب بشاهین تونس در حضرت قدسی فخر نشر جامر اثنا عشر گوید

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم / ای رای تو شمس الضحی وی روی تو بدر الظلم

مایه ده آدم توئی میوه ده مریم توئی / هم شهری زمزم توئی یا قبلة الله فی العجم

دانم که از بیت اللهی شیری بگو یا روبهی / در حضرت شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحکم

نی نی بیت فرخ بود خلقت شکر پاسخ بود / انرا که چون ماه رخ بود بنود حد بیش و کم

ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو / وندر خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم

رو رو که از چشم و دهان خواهی عیان خواهی نهان / خلق جهانرا از جهان هم کعبه و هم صنم

بستان الهی جام را بردار از آدم دام را | در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم

از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر | وز جان جهانی کن دگر بنشین در دشاد و خرم

یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را | دفتر بدر جبریل را نه لا گذار آنجا نه لم

تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری | ای نور ماه و مشتری قیام بر راهستی قسم

نور فلک را مایه روح ملک را دایه | بر فرق عالم سایه شد فوق و تحت از توم

امروز و فردا زان تست اصل دو عالم جان | رضوان کنون مهمان تست ارواح را داری خدم

کونین را افسر توئی بر مهتران مهتر توئی | بر باز دین شهپر توئی بنوشتست چون نامت قلم

هر کو ز شوقت مست شد گر نیستی بد هست شد | خونی بچشمت کشته شد ایمن از جور و ستم

ای چرخ را رفعت ز تو ای ملک را دولت ز تو | ای خلد را نعمت ز تو قلبست بیامت درم

در کعبه مردان بوده اند کز دل وفا افزوده اند | در کوی صدق آسوده اند محرم توئی اندر حرم

از دور آدم تا بما از انبیا تا اولیا | نی بر زمین نی بر سما نامد چو تو یک محترم

در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو | هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم بقم

فردوس زآن خرم شده است و ز خرمی مغنم شده است | جای بنی آدم شده است کز نام تو دارد رقم

چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان | آمد کنون مردی چنان کز علم تو دارد رستم

زارد حدیثش ذوق تو از کارخانه شوق تو | نوشید شرب شوق تو زان بست بر نهرت علم

هر جا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند | زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

در خواب جانش داده آب روانش داده | بر خود دانشش داده چون گشت موجود از عدم

چون بر سر منبر شود شهری پر از گوهر شود | بر چرخ نطقش بر شود روح الامین گوید نعم

بگشای گوی آنکه قدم بر پای عقل آنکه عدم | بفزای عشق آنکه حرم بنمای رد آنکه ارم

جان را بکنج های عاشقان اندر هوای عاشقان | بر تکیه جای عاشقان شعر سنائی کن رقم

شبستان مقامت قاب قوسین | در درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک را نشاط از چون تو مهتر | رسل را فخر از چون تو مقدم
نبودی گر برایت گفت ایزد | نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود | سپاه و ملک قیصر از تو درهم
میان اولیا صدری و بدری | میان انبیا مهری و خاتم
بوقت راز گفتن با خداوند | نیامد مر ترا یک مرد محرم
تو لی زی اقربا درویش الامین | تو لی زی انبیا سلطان اعظم
تکبری خشم از دندان شکستن | شفاعت مر ترا باشد مسلم
ترا دانند زیب و زال مجنون | گهی ساحر گهی کاهن منجم
تو آن بودی که بودی و نگشتی | ز مدحت شادمان رنجور از ذم
ندانم در عرب یک خام کور را | نبود است از برای دینت باغم
روانت را همه جام پیاپی | سپاهت را همه فتح دمادم
تو آن مردی که در میدان مردی | تو داری پهلوانی چون غشم
تو آن شستی که بر گردون دو نیمه | کنی مه را زهی برهانت محکم
نبوکت تازیانه بر فکندی | نهاد گرز افریدون و رستم
بزنجیر اندرا زند و فروشند | هر انکو هست عاصی از تو یکدم
ترا در صومعه بود ار شفاعت | بدیدی تا بساق عرش بلعم
سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت | زعشق راهت ابراهیم ادهم
مرا یاد تو باید بر زبان بس | سنائی گرد دا زیاد تو خرم

در تنزیه ذات و عدد اسماء و صفات [illegible]

هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو / امر و نهیش را کنم انها بگفتم تکتمون

در جهان روشنی باید برات حسن و جاه / تا چو حیوانی نگویندت فهم لا یعقلون

ور چو سلمان با سلمانی ز دنیا بگذری / بگذر از دنیا برون الا و انتم مسلمون

ور بجهد از زحمت اشکال هستی بگذری / در مقام قدس گویند انهم لا یذکرون

از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چه / در مقام قرب یار روحانیان ما یشتهون

کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین / نفع او اندر درخت و کوه مما یعرشون

عجز تو در ذکر فکرت را دهد عجز شود / گر ز عجز خلق گویند انهم لا یعجزون

دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری / تا به دوزخ در نگویندت فهم لا یؤمنون

توشه از تقوی کن اندر راه مولا تا مگر / در ره عقبی نگویندت فهم لا یتقون

شاکر انعام حق باش ای ثنائی روز و شب / تا چو بی‌شکران نگویندت فهم لا یشکرون

دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد / گوید او را هر امرش یفعلوا ما یؤمرون

هر که لا خوف علیهم گوید اندر گوش تو / هم تواند گفت در گورت و هم لا یحزنون

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین / آید اندر نامه عمرت و هم لا یظلمون

ای بعلم بی‌عمل شادان درین دار فنا / گفت همچون عاملان عالم فانا عاملون

شو بخوان التائبون العابدون الحامدون / السائحون الراکعون الساجدون الآمرون

در زهد و عزلت و طریق معرفت فرماید

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران مبرا جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر / یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

هر چه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان / هر چه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن

چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب / چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

گر همی خواهی که پر بار روید زین دامگاه
بار معنی بند از اینجا زانکه در صحرای حشر
باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد
باش تا از پیش دلها پرده بردارد خرد
از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان
بار نامهٔ ما و من در عالم حس است و بس
از برون پرده بینی یکجهان پر شاه و بت
پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک
این جهان و آن جهانت را بیکدم در کشد
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بردار
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت
چون همیدانی که قرآن را رسن خوانده است حق
چرخ گردون این رسن را میرساند تا بجا
گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن
گر عروس شرع او از رخ براندازد نقاب
شیشهٔ دین دار شو تا زنده مانی زانکه هست
مژده در چشم سنائی چون سنائی‌ها تیز
با سخنهای سنائی خاصه در زهد و هش

همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن
سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن
باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن
تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن
ور شعاع شمع تابان بیخبر باشد لکن
چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من
چون درون پرده رفتی این رهی گشت اهرمن
گر برین پوشش بمیری هم تو ریزی هم کفن
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن
تا بزخم چشم نااهلان نگردی مفتتن
آن جهان آنست از عقوبت این جهان بست اهرمن
پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن
گر همی صحراست باید چنگ در زن در رسن
تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
بیخطا گردد خطا و بیخطر گردد ختن
هرچه جز دین مردگی هرچه جز سنت حزن
گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سخن
فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

بنه یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس
تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران

خاصه اکنون که جهان بیخردان بگرفتند
بیخردوار بزی تا نبوی سر دگران

کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل
وای پس بر تو و آباد بر این مختصران

طالع فاجری و ماجری امروز قوی است
هر که امروز بر آنست بر آنست بر آن

هر که پستان میان پای نداد او را سیر
نیست امروز میان جهلا او ز سران

هر که لوزینهٔ شهوت بچشیده است ز پس
نیست در مجلس اینطایفه از پیشتران

آنکه بوده است چو گردون بکه خردی کوثر
لاجرم هست در اینوقت ز گردونسپران

روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند
داری این مایه و گرنه خر ازین کلبه بران

سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد
جهد کن تا نه ببیند فلکت از بی سپران

شاید ار دیدهٔ آزاده گهربار شود
چون شدستند همه بی گهران با گهران

باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال
پیشش از چشم در اطراف ممالک مپران

معنی اصل وفا نیز مجوی از همه کس
زانکه هستند بلیسان و فا بی ثمران

اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب
که سر راه براندند همه راهبران

بیخردوار بزی شاد در اینوقت ز بخت
گوی اقبال ربودند همه بیخبران

به چنین قول و چنین فعل که این دونانراست
رشکم آید همی ای خواجه ز کوران دگران

چون سرشت همه بر عنائی و بر ساختگی است
مذهب خانه خدا دار تو چون مستقران

پس چو از واقعهٔ حادثه کس نیست مصون
همچو اهل تو دون باش نه از مشتهران

عاجزیست از شرف پایداری بود ارنه
دهر و ایام کیست دیدی چون مظفران

نه که چون بی بصران صحبت دونان طلبد
سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران

پای کی دارد با صحبت تو سفله و دون
چون نه خیره سر و در نسب خیره سران

ایچنان

آنچنان قاعده سازیم زرشادی که شود — از پس ما ثمر خوشتر صاحب سخندان
هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو — چون بر این گونه گذاریم جهان گذران
خام باشد ترشی در دل و شهوت در دل — چون بود کیسه پر از سیم و جهان پر شکران

در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

چو مردان بشکن این زندان بجای آهنگ بالا کن — بصحرا در نگر آنگه بکام دل تماشا کن
ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آیی — بدانش جان بپرور سنگ سر از علم دریا کن
مشو گمراه بیچاره چنین اندر ره سودا — چراغ دانشت بفروز و آنگه رای سودا کن
چو زین سودای جسمانی برون آیی تو ناگاهی — براه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن
ره وحدانیت چون کرد روشن دیده عقلت — بنقش مهمتیهای حسی صورت لا کن
سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد — چه حرف لا اله گفتی به الا الله مبدا کن
سلیمان وار دیوانرا مطیع امر خود کردن — نشین بر چتر لقیسی و چتر از پر عنقا کن
چو موسی گوسفندان را یکی ره سوی صحرا کن — پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن
مسیحی وار دعوی تو نیوشند اگر خواهی — یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن
ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسی — نخست از پرده بیرون آی و پس راه ملاقا کن
چو عیسی گر همیخواهی که مانی زنده جاویدان — ز احیاثت بیا را موات و ز اموات احیا کن
امید از عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا — دل از اندیشه او باش جبانیت یکتا کن
بکف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر — چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد ماوا کن
ز حرص و نفس شهوانی ... یار شیطانی — ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن
ز آول دادخلق از خود دیده آنکه ز مردم جو — بفر وافر اسکندر شو آنگه قصد دارا کن
چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا به — بدانش جان گویا را تو بیچون زهره زهرا کن

٦٣

همت عالی ببايد مرد را در هر دو کون / تا کند قصر مشید ربع اطلال دمن

بگذر از گفتار ما و من که لهواست و مجاز / عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوک از همت عالی است جای / جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن

کی شناسد قیمت و مقدار دُر بی معرفت / کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن

ناسزا یا برا ستودی بیکران از بهر طمع / گستراندی بجد و هزل طومار سخن

از پی آن نانکی کو هر بدست آرد مگر / منکری تا چند کو نه رنج بیند کوهکن

نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت هست بیش / نه کم است آنکان که گنج بهشت ذوالمنن

در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید / راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن

دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری / با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن

گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوا / گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن

هیچکس نشنود پرستید دو معبود را / هیچکس نشنود روز و شب قرین در یک وطن

خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما / کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

تا ز دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع / رنج حرث و زرع چو دید پیش نسرین و سمن

از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد / تن پی راحت بود محبوس روح اندر بدن

صدق و معنی گر همی خواهی که بینی مرد وار / سوز دل بنگر کی مر شمع را اندر لگن

نیست جز اخلاص مرد در قطیعت را دوا / نیست جز تسلیم مر تیر بلیت را مجن

از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی / در مصاف نیستی هرگز نه بیند کس شکن

ور همی خواهی که پوشی تن به تشریف هدی / دام خود کامی چو گمراهان بگرد خود متن

صدق و معنی باش و از آواز دعوی باز گرد / رایض استاد و اندیشه زاغ از زغن

آنکه در باغ بلا سرور رضا کارد همی / چون من و تو کی بود دل بسته در سرو چمن

تا سنائی را دربستیم دل در مهر او ... با دو چشم اندر سنائی جز نگین نگشادهایم

در حبس بایتهم

من که باشم که بتن بار وفای تو کشم ... دیده حمال کنم بار جفای تو کشم

ملک انگشت جفای تو زمن جان نبرد ... چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم

چکند عرشش که او غاشیهٔ من نکشد ... چون بجان غاشیهٔ حکم و وفای تو کشم

چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی ... به بلائی که برای تو برای تو کشم

بچشم و بچشم باده ز دست تو چشم ... نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم

گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم ... ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم آنکه بهوای تو کنم ... جز وفا نشمرم آنکه که جفای تو کشم

بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم ... شاخ عز رویدم آنکه که بلای تو کشم

بجدای ار تو بدین و جز دم قصد کنی ... هر دو را گوشش گرفته بسرای تو کشم

ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی ... هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود ار نسبت عشق تو سنائی شدهام
کی توانم که بعلمی کر دسرای تو کشم

خیز تا الکیف دم بر فرق ابیعالم زنیم ... وین تن مجروح را از مفلسی برهم زنیم

تیغ هجران برکشیم اخلاص بر حسکم یقین ... در گذار مهر او اصل بنی آدم زنیم

جامهٔ اسباب هوا را برکشیم از تن سلب ... پس تتر ارا بروپوشیم و کف برهم زنیم

از علایقها جدا کردیم و ساکن تر شویم ... بر بساط نیستی یکچند گامی کم زنیم

تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم ... بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم

پیش تا با عمر دالی زمانه کم زنند ... با سبکباری یکی ما با زمانه کم زنیم

وله ایضاً

طبع من زو طمع دارد پس مرا گوید مخواه — من ز بهر کشتن این بی نوائی چون کنیم

از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک — عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنیم

من نکاته المحرقه

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم — نفس کلی باید از نفس شما در وان کنیم

دشنه تحقیق بر داریم ابراهیم وار — گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم

گر بر آرد سر چو فرعون اندر این ره شهوتی — ما بر او از عقل دست موسی عمران کنیم

در دل از خیل خیال از سحر دستان آورد — از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم

بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان — مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم

عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ — نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم

پرده از روی صلاح و زهد عفوت بر دریم — خانه بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم

عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت — که زلیخا که نبی که یوسف کنعان کنیم

روح باطن گرچه یوسف گم شده است از پیش ما — ما چو یعقوب از غمش آن خانه احزان کنیم

نار عشق و باد عزم و خاک و آتش و آب حزم — عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

من کلماته الموقرنه

بر بساط کم زنان خود را از آن کمتر نهیم — گرد عنا بازو کسی ما مهره در ششدر نهیم

پاکباز انیم ما را نه حساب و نه گرو — گر حریفی زر نهد ما جان بجای زر نهیم

در دو کونم نیست از معلوم خالی یک درم — با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم

چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار — غایت سستی بود گر جرم بر آذر نهیم

گر سر اندازی کند با ما درین رو بار ما — باز سر ننهیم سود ار خط او بر سر نهیم

همتی داریم عالی در ره دیو اسکی — در چون از علم زاید جهل را بر در نهیم

وله ایضا

چنک

چنگ در فتراک این معشوق عاشق کش زنیم | پس لگام هستی را بر سر فرسان کنیم
گر برآید خط توقیعش برین منشور ما | مانده دیده چو خط منشور در افشان کنیم
از خیال چهرهٔ غماز رنگ آمیز او | پس برنگ حاجیان که طوف و که قربان کنیم
ننگ این مسجد پرستانرا در دیگر زنیم | چونکه مسجد لاف که شد قبلهٔ ما ویران کنیم
ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید | ما بهمت نسبت بزور رستم دستان کنیم
خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر | توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم
بو حنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم | بو هریره وار دست صدق بر ایمان نهیم
سوز سلمان را و درد بوذر ابر کریم | الکی نسبت درست از سنت ایمان نهیم
هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم | وانچه حکم احمدی باشد بجز بیت آن کنیم
شربت لا بر امید درد الا الله کشیم | وآنچه آن طوفان نوح آرد در طوفان کنیم
چون جمال قرب و شرب لا یزالی در رسید | جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم
کو چو بوعمرو علا فرش عجایب گستریم | کو چو حسان بن ثابت مدحت احسان کنیم
این نه بس شرط مؤمنی باشد نه راه بیخودی | طاعت سلمان نامده خدمت حسان کنیم
هم تری باشد که در دعوی راه معرفت | صورت بیرون بماند سیرت هامان کنیم
چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند | بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم
هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما | با بر آن از دل صلای ما علیها فان کنیم
الصنائی تا درین وامی مزن دم جز بعشق | تا تو چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم
عندلیبا این نوائی در قفس ولیکن سرای | چون شدی طاوس جایت منظر و ایوان کنیم
تا ز ما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر | کاشکارا انکی کردی که ما فرمان کنیم
گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست | فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

لقب کرسنائی بمعنی طلا هم	چو جوهر نظا عمر بباطن نفورم
من آنیم که گفتم چه دانی که آنیم	تو بس کو سر شر نداری مشورم
به بی دیدهٔ ابلهی گفت کوری	بدو گفت بی دیده کوری که کورم
ولا انکه نان تان چو من نیستی	خطر که کرم است اکنون تنورم
اگر عیب خود خود نگویم بمردم	نه درویش خانه نهد مرگ کورم

مرا از تو و کورت آنکه چه خیزد
که اندر بغلها نهد مرگ کورم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم	یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر	تا بعشق بیوفائی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نادیدنش ما دیده ها پر خون کنیم	تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما با دسلوت بر جهد	گاه آن آمد که ما بار و دو را [illegible] زنیم
گر فلک در عهد ما با ما نسازد گو مساز	ما بکیدم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
که از جفا رتبان بر لاله و گل می خوریم	که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
پستان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم	باده پیمائیم از خم بر خم دیگر زنیم

حرف الکاف مع الدقیقه

نه سیم نه دل نه یار داریم	پس ما بجهان چکار داریم
غفلت زدگان پر غروریم	حجلت زدگان روزگاریم
ای دل تو ز سیم و زر چه گوئی	ما جمله ز هجر یار داریم
از دست بداده دسته گل	در پای هزار خار داریم
بل تا نفسی بهم برآریم	چون عمر عزیز خار داریم

سلوت او خلوتی اندر نهان　　دعوت او دولتی اندر کمین

بوده چو یوسف بچه فتنه باز　　با فلک از جذبهٔ حبل المتین

زیر قدم کرده ز اقلیم تنگ　　تا نهان خانهٔ عین الیقین

کرده قناعت همه کنج سپهر　　در صدف گوهر روحش دفین

کرده براعت همه ترکیب عقل　　در کنف نکتهٔ نظمش مبین

با نفسش سحرنمایان همه　　در هوسش چهره‌گشایان چنین

اول و آخر همه سر چون عنب　　ظاهر و باطن همه دل همچو تین

روح امین داده بدستش ازان　　داده بمریم زرهٔ آستین

نظم همه رقیه دیو خبیس　　نکتهٔ او زادهٔ روح الامین

کشوری اندر طلب و در طرب　　از نکت رایش او وزان خزین

با دل او خاک مثال نیال　　با کف او سنگ نگین تکمین

حکمت و خورسندی و دینش بنشست　　تا چکند ملک مکان و مکین

دشت عبر را سپر ذوالیزن　　خاک عجم را سپر آبتین

عافیتی داری و خرسندئی　　اینت حقیقت ملک راستین

گاه ولی گوید هست او جنان　　گاه عدو گوید هست این چنین

او ز همه فارغ و آزاد خوش　　چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

خشم نبوده است بر اعداش هیچ　　چشم ندیده است بر ابروش چین

خشم ز دشمن بود و حلم ازو　　کوز اثیر آمده او از زمین

خشمش در دین چو زهر جگر　　سر که بود تعبیه در انگبین

کی کله از سر بنهد تا بود　　آتش ابلیس بکبرش قرین

بدین چوگان مدارا کن وزان میدان بکافابین — چو این کردی وآن دیدی شوی چون گوی سرگردان

زخود تا گم نکردی باز هرگز نیست این ممکن — که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان

نه ستیه بود گر هستی شبی گمشد درین منزل — رسید آنجا کزو ناحق گمانی بود کمتر زان

تو تا از ذوق آب ونان رکاب اینجا گرانداری — پی عیسی کجا یابی برون از هفت وچهار ارکان

خبر با دست بر پای اثر خاکست دور از وی — نظر راهست بر منزل عیان تر باش چون عیان این

تو موسی باش جان پرور که پیش منفض اعدا — بدیدستی برم اندر زچوب خشک دو ثعبان

تو صاحب سر کاری شو که بر حیث آرزو باشد — همه آراسته بینی چو یازی دست نی ابنان

نه بینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل — چو کردی قبله دین را زبد وترس آبادان

سلیم وبارکش میباش تا عارض بر ذر دین — کند عرضه ترا بر حق میان زمرهٔ نیکان

گزین دریافت سر دل این در کوی تاریکی — وزین بشنود بوی جان برون از آب وگل سلمان

همه در داست کار دین همه خونست راه حق — ازین در آسمان گردان وزان خون خلق قربان

ز روی عقل اگر بینی گمانی کان یقین گردد — همه یا عیاری بر بیهن تا چون بود میزان

اگر بر عقل حرب آید یقین دان کان گمان باشد — وگر در شرع افزاید گمان بر کان بود فرمان

خضر زین راه شد در کوی کابی یافت جان پرور — سکندر را ازره دیگر برون آمد چو تابستان

همه داداست بیدادی چو تو در کوی دین آئی — همه شادیست غمخوردن چو دانی زیست در هجران

چو بوتیمار شو در عشق تا پیوسته ره جوئے — چو بلبل بر امید وصل منشین هشت و نه عریان

اگر خواهی که تا دانی که از دریاچه میزاید — بهمت راه بر میباش بر امید کشتیبان

چو نور از طور می یابد تو از آتش کجا یابے — برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران

مگر حاصل کنی کاری که باقی ماند از عمرت — اگر زین در فرو مانی بمیری در بن زندان

مرو بر راه هر کوری اگر مردی برین هامون — که گمراهی برون آئی بسی گمره ترا زهامون

نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی — نه بر تقریر حرف آید معانی رایت فرقان
سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل — شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد یزدان
هر آن کاندر سماع آید همه عقلش هدر گردد — هر آنکو اندر شعاع افتد شود دیوانه در کیهان
ولیک از کار و بار این اثر یابد جهان دل — بلی در ذکر علم آن ثنا خواند بسی حیوان
جگرها خون شد و پالود تا باشد کزین معنی — خبر یابد مگر یکدل شود در آسمان پران
چو جای این هوس باشد که بگذشت این همه لشکر — بی مرکب رها کردند ما پیدا بود پنهان
خرابی در ره نفس است و در سیل طریق تن — وگر در حصن جان آئی همه شهرست و شهرستان
بهشت اینجا بنا کرده است شداد ازلی شاهی — خبر زانخانهٔ خرم که میآرد یک اشتربان
ز هول سیل عالم پر شد و امین لب کشتی — ز روح نوح پیغمبر شده یعقوب دین کنعان
سواری میکند عیسی و بار حکم او بر خر — ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه و نه پالان
چه راهست این سنائی اینکه با مرغان خود یکدم — خبر کوئی و جان جوئی بلا خواهی تو بی امکان
هرگز آواز مرغانت نداند کس جز این سید — که فخر اهل ری او بیست و تاج صدر اصفاهان
امینی رهروی کو را رضا گویند در دنیا — از او راضی رضا و رشد و با او مصطفی همخوان

در تمجید توحید حضرت باری جلت عظمته و علت کلمته گوید

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون — ز سنت کرده و دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون
هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان — تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون
اگر در اعتقاد من تشکک یا تظلم آرم — علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری — نهی علت هیولا را که آن اید و آن این اید ولن
هیولا چیست الله است فاعل وین بدانها ند — که رنج بار بر کاواست و آید ناله از گردون
ترا پرسید من خواهم ز تشریح بضعهٔ مرسی — چه گفت است اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون

مگر چون خداوندی که اهل هر دو عالم را بقدرت در وجود آورد بی آلت بکاف و نون
خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را پدید آورد از ماء مهین و از گل مسنون
خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را جناب فضل او مأمن عذاب عدل او مسجون
همیشه بود و او بی ما همیشه باشد او بی شک تعالی ربنا میگوی و میدان وصف و بیچون
کلامش همچو وعدش حق ولیکن گفت و اشکل صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر او مخزون
همو بخشنده دولت همو داننده فکرت همو دارنده گیتی همو راننده گردون
که پنهان کرد جز ایزد و بسنگ خاره در آتش که رویاند همی جز وی ز خاک تیره آذریون
صدف حیران بدریا در دوان آهو بصحرا بر رسیده و آرمیده هر دو در دریا و در هامون
که پر کرد و که آگند از گیاه و قطره باران دهان این و ناف آن ز مشک و لؤلؤ مکنون
سپیدی روز و صنع کیست در دهر و سیاهی شب که می گردند بر یک دو رشته تا پشت چو نطاحون
همیشه هر دو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان چه صابون از چه از خز نو خز نو از صابون
چمن پر حقه لؤلؤ که داند کرد در نیسان ثمر پر غنچه جوشن که داند کرد در کانون
ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد در افزون که کاهد ماه را ماه بماه حتی عاد کالعرجون
که بندد چون خزان آید هزاران کله ادکن که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون
دواب مختلف را متفق باهم که گرداند بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون
پس آنکه نطفه گرداند و زو شخصی کند پیدا مثالش محکم و ثابت بنادش متقن و موزون
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون
یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی یکی پیوسته با محنت برنج از اختر وارون
یکی را از بلاساغون رساند در مهی روزی یکی را از پی نانی دواند تا بلاساغون
بزرگا پادشا گوست کز یک آب و یک نطفه پدید آورد چندین خلق لونا لون و گوناگون

تیغ بنهادی ز دست و درع بنهادی ز پشت | شاد باش ای شاه دین پرور چراغ انجمن

گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین | دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن

لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی | کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن

مرحبا ای مهتری کز هیبت تیغت در جهان | پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن

فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر | ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن

کمترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند | ای امیر نامگستر ای سوار نیزه زن

هیچ کس را در جهان این مایهٔ مردی نبود | کو بمیدان خطر سازد برای دین و وطن

راه دین بود است مخوف از ابتدا لیکن بجهد | آنهمه مخوف را موقوف کردی در زمن

از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب | طبل و منجوق و عراده نیزه و خود و مجن

پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش | برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین | همچنان کز بیم خصمی تند مردی ممتحن

ذو الفقارت گر بدیدی کرگدن در روز جنگ | گاه گشتی در زمین گر کوه بودی کرگدن

سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان | تختهاشان تخته کردی حلهاشان را کفن

این جلال و این کمال و این جمال و منزلت | نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن

هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان | هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن

روی جنات العلی هرگز نه بیند بی خلاف | لایزالی ماند اندر نار با کرم و حزن

گر نبودی روی و مویت هم نبودی روز و شب | گر نبودی رنگ رویت گل نبودی در چمن

چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان | هم نخواهد بود هرگز چون تو لی در هیچ فن

در منع از کبر و غرور و ذم جهان غش و رفق فرماید

ای دل اندر بند عشقی عقل را تمکین مکن | محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن

از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر | ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن
غیرت او باش را در کوی او گردن بنه | خسرو ایام را بی روی او تسکین مکن
چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا رهی | دل به آمال آن و ملک این غمگین مکن
عشق ما زاغ البصر گوئی ترا شد رهنمای | صاحب لاینبغی را دعوت تحسین مکن
چون الم نشرح شنیدی رب یسرلی بگوی | چون ز جنت درگذشتی وصف ملک چین مکن
رحمة للعالمین را اهد قومی ورد ساز | لا تذر از داعی گر بشنوی آمین مکن
دم برای دیگران زن در خلا و در ملا | چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن
گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز | ور سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن
شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهتر است | در از اینجا برمدار و سینه درد آگین مکن
دست شد خواهی که باشد آشیانت همچو باز | چشم سر ز اول بدوز و آن راه را این وین مکن
بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهزدن | گر نداری گربه با خود دست زی زوبین مکن
خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن | شهریار و شاه هندی بندگی تکسین مکن
گر ز سر کار خویش آگه شدی چون دیگران | شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن
در نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا | جز عروس روح را از عقد او کابین مکن
چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز | آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

در مدح ضامن الامة و امام الائمه علی موسی الرضا علیه و علی آبائه التحیة والثناء گوید

دین را حرمیست در خراسان | دشوار ترا بمحشر آسان
از معجزهای شرع احمد | از حجتهای دین یزدان
همواره رهش مسیر حاجت | پیوسته درش مشیر غفران

بی نام رضا همیشه بی نام | بی شان رضا همیشه بی شان
با نفس نبی که راست باشد | چون خور که بتابد از گریبان
بر دین خدا و شرع احمد | بر جمله ز کافر و مسلمان
چون او بود از رسول نایب | چون او بسزد از خدای جهان
ای مأمون کرده با تو پیوند | وی ایزد بسته با تو پیمان
این پیوندت گسسته پیوند | وآن پیمانت گرفته دامان
از بهر تو شکل شیر مسند | درنده شده بچنگ و دندان
زیرا که ز پیش تخت مأمون | برهان تو خوانده بود بهتان
یا در جحود منکرش را | اقرار دو شیر ساخت درمان
از معتبران اهل قبله | وز معتمدان دین و ایمان
کس نیست که نیست از تو راضی | کس نیست که هست بر تو غضبان
اندر پدرت وصی احمد | بیتیست مرا بحسب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده | کین بیت فرو گذاشت نتوان
ای کین تو کفر و مهرت ایمان | پیدا بتو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست | تا کفر نکشید دم گریبان
اندر ملک امان علی راست | دل در غم غربت تو بریان

در نصیحت سالکان طریقت و مالکان حقیقت و ذم اصحاب رسوم و آبای علوم ظاهر

قوله

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن | پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود | بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
در که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن | تیر گر شست قضا پر هدف جان داشتن

کدخدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا / زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد تنت را / طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از عقل طبیعی تا نباید حاجت را / صورت تخییل هر سه دین برهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زخصه جوی / همچو دونان عقد اهل یونان داشتن

صدق بوبکری و حذق حیدری کردن رها / پس دل اندر هرزه فرعون و هامان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاهلی / عقل چبود جان بی خواه و نی خوان داشتن

دین و ملت نی و برهان نقش حکمت دوختن / نوح و کشتی نی و در جان غرق طوفان داشتن

فقه نبود کر درخصت گشتن از تر دامنی / فقه چبود عقل و جان و دین بسامان داشتن

از برای سخن دعوی و معنی روز عدل / صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتن

هر کجا شیر نیست خود را چون شکر بگداختن / هر کجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن

از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان ملا / چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتن

عقلرا بهر تماشا گرد سروستان غیب / همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن

چون نپوئی راه دانی چیست علم آموختن / چون نگوئی علم دانی چیست کیهان داشتن

دین نباشد با مراد و با هوا درساختن / دین چه باشد خویشتن در حکم دیان داشتن

چارپائی نیست دم عیسی مریم تاختن / چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن

آفتی دان عشوه ده نسر شرع آموختن / فتنه دان دیو را مهر سلیمان داشتن

هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی / چند دایم انکه در دیده جان داشتن

از برای پاکی دین در سرای خامشی / عقل دانا زند کانی را بزندان داشتن

عشق نبود صبر را داروی صبر آمیختن / عشق چبود ذوق را بهر درد و درمان داشتن

از برای غیرت معشوق هم در خون دل / ایدریغا پای خون آلود پنهان داشتن

دوزخ آشامان بدند ایشان و ایشان کاملان   این خسان را کی توان هم سنگ ایشان داشتن

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا   تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن

تا کی اندر صدر قال الله یا قال الرسول   هتبله تخییل فلان یا قیل بهمان داشتن

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در با و نان   از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

چون بزیر آید و گوئی گوی شو چون این و آن   از پی شاهان گذار آئین چوگان داشتن

تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین   از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبود از یرا راست نیست   هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

بر که خندد پس خضر چون با شما بیند همی   کور کس در بحر و کشتی در بیابان داشتن

چون نه ز راه صدق و صوفت ترس آید بر شما   صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن

بوهریره وار باید یاری اندر اصل و فرع   که دل اندر دین و که دستی در انبان داشتن

دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم   رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

از خود و از خلق بزهی تا نگردد بر تو خوش   در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن

چند بر باد هوا خسپی ای عفریت وار   خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن

راحت از دیوان بجوئی پس ز دیوان دور شو   باز هل همواره دیوان را بدیوان داشتن

کی توان از خلق متواری شدن پس در ملا   مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن

شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا   زشت باشد بهر نظم حسان داشتن

ورت خورسندی در منزل ولی نعمت بود   رو که چون من بی نیاز زیرا فراوان داشتن

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنکه   خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن

گر چو خورشیدی نباید تا بوی غماز خویش   توبه باید کرد ازین خسار رخشان داشتن

بیطمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت   خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن

در شکر خواب رفت فتنه ازو — از سراندیب تا بقسطنطین

دولتش هر کسی که چشم افکند — نیز در ابروش نه بینی چین

تا بجنبید عدل او بکرشمت — فتنه در خواب و ظلم در سجین

بر گرسنه چو زاغ شد در زخم — چون سه زاغ مخلب شاهین

بر برهنه چو سیر کرد از رحم — چون تن شیر بچه شیر عرین

بر فلک نور پاشش روشن بس — چون قمر را سیه کند تنین

در زمین کار ساز جودش بس — چون زحل در کف آورد شاهین

چون گل از نم همی بخندد ملک — تا گرفت از جمال او تزیین

تا نبس روز کار چون خورشید — خاک زرین کند برای زرین

ای ز فر تو دین و ملک چنان — که جهان از دو رود فروردین

حق گزیدت پی صلاح جهان — حق گزین کی بود چو خلق گزین

خاکپایت همی بدیده برند — همه دارند کان خلد برین

ای ز جاه جهان ببام جهان — ستر قی بجذب جبل متین

ای مفرح جهان جسمی را — از تو روح رهی چرا است حزین

چشم درد مرا مبند از غز — چشم بندی ز آفتاب مبین

دل گرم مرا باز لطف — گلشکر ها بجای افستین

من نگویم که این بداست ولیک — من نیم در خور چنین تمکین

پیش چون من گرسنه کس ننهد — قرص خورشید و خوشه پروین

کرد اکرام خود خلیل ولیک — نخورد جبرئیل عجل سمین

تا تو ای خضر عصر در شهری — بنده را غول همره است قرین

گرچه صد کار داشتم در مرو | لیک بهر تو رفتم از غزنین
چرب و شیرینش آنکه برخواند | بکتابی دو ابیت از والتین
زحمت ره چگونه خواهد بود | هر کجا رحمت قبول چنین
حق بدست من و من از جهال | در ملامت چو صاحب صفین
بحمد الله که نیستند این قوم | در حریم قوام حرمت بین
نه آنکه ناید قوام باری هیچ | از کسان اجل قوام الدین
همه هم صورتند و هم سیرت | همه هم نسبتند و هم آئین
من ندانم کیم درین درگاه | خلق در شادیند و من غمگین
این چنین دو سه لته مرا و این | من گریزان چو روبه از یاسین
آری آری ز ضعف باشد اگر | گرد دوشیزه کم تند عنتین
من چه دانم کمال حضرت تو | خر چه داند جمال حور العین
صورت از با تو نسبت جان با | عاشق بنده و رهی و رهین
روح عیسی ترا چه جوئی رنج | دم آدم ترا چه خواهی طین
در شاهان تراست آنچه بماند | صدف استان بمان بره اشتین
مهر چون عجز شب پرک دیده آ | گر دو دشمن کند نکیر و کین
گر چو از خوی بنده گرم شود | خواجگان عجول کبر آکین
همه صفرای خواجگان ببرد | ذوق این قطعه ترش شیرین
تا ز روز و شب است در عالم | تا دت سال و ماه مدت بین
تا دت و مدت بقای تو باد | رفته و مانده شهور و سنین

ذکر تنبیه شاعر بیان و جنون عرفا و بسط الباسط طریق ایقان فرماید

از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخواستن … گر حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان
چو بخیزد و گردی اندر مستراح از بهر خور … نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان
خون مخور چون پشه و چون کبک شادان بر مجه … تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن
گر ز پیری زانو از سر برگذاری چو ملخ … زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان
طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا … کاشهب و ادهم ز روز و شب تعداری بر ران
همچو غوک اندر دهان مار مخروشش از اجل … گر خروشت دست بیدادی فرو بندد زبان
اندرین ماتم دو کف بر فرق گردم وار نه … کی کند چون جز رسودت زاری و بانگ و فغان
جز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب … کاتش نمرود گردد بر نهادت گلستان
چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان … تا شود کوه سرشکت چون سرشک ارغوان
گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا … در کمر بسته نه کلها همچو نی پیشت میان
هم بهار عمر تو دوران چرخ ارد بسر … بی بقا کردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش … آنچه باقی ماند از عمرت بسر ور در زمان
هر بقا کان عاریت دادند بخشیدی ترا … چون نباشد باقی ای غافل بجز فانی مدان
گر تو باشی مهربان در پند و حکمت بشنوی … کس نباشد بر تو مانند سنائی مهربان

ممدوح این قصیده فریده معلوم نیست

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین … آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
از برای اینکه ماه و آفتاب چاکرند … زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین
خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال … روی تو نور مبین و رای تو حبل المتین
نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان … خاکپای چاکرانت توتیای حور عین
مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد … زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

هیچ بیرون نیست کار اینجهان از ننگ و نام ... رحمت فردوس از اینست و عذاب گور از این
یکزمان ز آب شریعت آتش شهوت بکش ... پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حور عین
دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بیوفا ... انگهی بستان کلید قصر فردوس برین
ظاهر زیبا و نازیبا مر او را باطن ... از درون چون سرکه باشد و زبرون چون انگبین
شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر ... پس ز شاه افزون طمع داری بمال آن و این
روی چون طاغون و اندر زیر انطاغون طمع ... آنت کاری با تهور اینت کاری سهمکین
از چنین پیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی ... بود زین آبروای خواجه آب پارکین
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا ... در نیابد گرد شید بر ترا شیر عرین
خود سزای سبلت تو دولت شه کرد و بس ... شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت چنین
تو چرا از طیلسان چندین توقع میکنی ... طیلسانست آنکه داری یا پر روح الامین
نیکبختیت آرزو باشد فضول از سر بنه ... رو بر سید شو و از خوان او نان ریزه چین
سید فرزانه فضل الله مبیشل آنکه هست ... آفتاب خاندان طیبین و طاهرین
آنکه اندر حق او دیگر نگنبیم در جهان ... خواه گوئی تاج بخش و خواه گوئی پوستین
آنکه ناید گر بدست آیدش بر پا شد همه ... گنج باد آورد ز استظهار میر المؤمنین

این قصیده را در ستایش نجم الدین قاضی حسن غزنوی فرماید

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن ... یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن
بیطرب خوشدل طیور و بیطلب جنبان صبا ... بیدبن خندان درخت و بیزبان گویا چمن
سوسن آنجا بر دو دیده تا میان سرو بن ... نرگس آنجا خوش بخفته در کنار نسترن
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا ... قرطهٔ کحلی بنفشه شعر سیمای سمن
بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه گر ... شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

سوسن آزادهٔ کی بی تائید اصل / گنگ مانده است ارچه هستش ده زبان در دهن

شمع دنیا را ببین کو کمزمان در یک مکان / در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن

ایحطابت از دو معنی خود برون آید همی / گر چنین گوییت بخی ور چنان خوانم محن

اندر آن ساعت که همنامت ز دست دشمنی / زهر خورد و دوستان کشتند از آن دل پرحزن

زین عبارت گر لبش خالی نبودی در دهان / زهره خون گشتی وز آن خون مشک زادی یاسمن

روضهٔ شرع معین الدین ز بهر عز دین / از جمال لفظ خود هم عدن کردی هم عدن

بر دلی کز عشق مال و جاه چون بتخانه بود / سوختی بتخانه و درهم شکستی آن وثن

نسبت از محمودیان داری ز بهر عز دین / همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک / زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

بیجمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف / توتیائی ناید از هر باد و در هر پیرهن

گرچه در میدان قالی لیکن از ردی خرد / رفتهٔ جائی که بیش آنجا نه ما گنجد نه من

از برای انتظار مجلست را روز و شب / گر نه بهر مصلحت بودی زمین گشتی زمن

شاد باش ای عندلیبی کز پی وصفت همی / مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

گر تن ما جامهٔ عیدی ندارد گو مدار / چون پری پوشیده شد گو باش عریان هر بدن

جان ما آن جامه پوشید ز اوصافت ببین / با فنا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن

افسری سازم ز گرد نعل اسبت روز عید / میروم چون شمع سر پرنور و دل پرسوختن

تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر / کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن

مادحت عریان کجا ماند که گر شعر ترا / بر مرید مرده خوانند هم دراندازد کفن

تا نگردد صعوه مانند عقاب تیزچنگ / تا نگردد شیر غرنده شکار پیره زن

شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر / نز خراسان چون توئی زاد است نز غزنین چو من

٨٢

از تو خود چون می پسندد عقل و بینای تو ... یار کین را قابل تسنیم و کوثر داشتن

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد ... حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن

انکه او را بر سر حیدر همیخوانی امیر ... کافرم کر می تواند کفش قنبر داشتن

کر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست ... آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک ... زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب ... زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن

خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک ... جاهلی باشد ستور لنک رهبر داشتن

کر همیخواهی که چون مهرت بود مهرت قبول ... مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند ... باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند ... یادکاری کان توان تا روز محشر داشتن

از کذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی ... عالم دین را نیارد کس معمر داشتن

از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا ... تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون روا داری همی ... جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندران صحرا که سنک خاره خون کردد همی ... وندران میدان که نتوان پشت و یاور داشتن

هفت زندانرا زبانی بر کشاید هفت در ... از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستانرا کجا هرکز توانی یافتن ... جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن

کر تو مومن شماری خویشتن را بایدت ... مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود ... طیلسان در کردن و در زیر خنجر داشتن

کر همی دین دار خوانی خویشتن را شرط نیست ... جسم و جان از کفر و دین فربی و لاغر داشتن

پند بشنو و علم دین طلب از بهر آنک ... جز بدانش خوب نبود در تبع فر داشتن

هرکه دارد آشنائی باهمه کرد بیان — تخت همت باید از عیوق برتر داشتن
زیر پای حرص دنیا چون تنت فرسوده شد — دل ز غفلت چه سود آنگاه در بر داشتن
قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی — ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن
شرط باشد دین بحرمت داشتن در حکم شرع — چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن
دوزخست انباشتن در ملت خرد و سیان — تشنه لب جان در کنار حوض کوثر داشتن
هرکه او از موکب صورت پرستان شد برون — بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن
وانکه را اندیشهٔ عقلی بود کوید طبیب — باید ایرا از خدا جستن نکوتر داشتن
خود ندانی گر نبودی جان نبودی تن نکو — نی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن
گر نتابد سوی کان خورشید تابان از فلک — تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن
ناجوان مردی و بد دینی بود گر ناکسی — در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

وله ایضاً علیه الرحمه

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو — ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو
تاثیر کرد صدق تو در سینها چنانک — شد بی نیاز مستمع از شرح نام تو
نام تو چون ورای زمانست و عقل و جان — کی مردم زمانه در آید بدام تو
چون نفس ما و نفس تو کشته حسام نیست — بر زند باد بر تو و بر حسام تو
ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده — برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو
عشقت چه جوهریست که بی تو ترا مقیم — با من نشانده دارد و تو در مقام تو
معذور دار از آنکه درین ره سر مرا — پروای تو نمانده ز شادی سلام تو
دانم ز روی عشق که تو صورتی نه — ورنه بدیدمی و فتنمی گرد کام تو
لب محرم ترکیب تو نامد که بوسه داد — زیرا نبود واقف وقت کلام تو

بجز در عالم تسلیم و تحقیق	دلی پرغم و پشتی پرخمی کو
ز بهر عدت کو روز قیامت	ترا در چشم و دل نار و نمی کو
چو در نی بست تن ایمن نشستی	ز دل در جان جانت طارمی کو
همه گوینده فسق و فجوریم	ز هزل و ژاژ گفتن ابکمی کو
براهیمان بسی بودند لیکن	بگو تا چون خلیل و ادهمی کو
بعالم در فراوان سنگ و چاهست	ولی چون صخره و چون زمزمی کو
هزاران عیسی از ما در بزادند	ولی چون عیسی بن مریمی کو
سنائی وار در عالم تو بنگر	ز بهر شش ارحمی و ترحمی کو
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا	ببست رخ ببر یا دل بغمی کو

وله ایضا

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو	تیز بینی پاکدستی رهبری غمخوار کو
گرد اگر معنیست بی معنی همی خواهم ز تو	گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو
باستان معنی نبود آخر زبان معنی نماند	ور تو گوئی هست ازین معنی ترا آثار کو
چون ضلیوا از خلقان برشده نزدیک چرخ	داده آوازی بیاران کی سگان مردار کو
چیستی مرغی ستوری آدمستی باز گو	ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو
در طریقت سست داری گو تفکر با فهم	ور بگوی مرد مانی عقل عقل اوار کو
ور مجسطی وار عقلی داری از خط خطا	تجربتهای فنون قبه زنگار کو
راه با همره روی همره نگوئی تا کجاست	دین اگر پایداری مرد مردا یار کو
ور بشرع سیدی آگاهی از سر خدای	آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو
ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی	پای بر دندان مار و دست بر دینار کو

وله ایضا

وله ایضاً علیه الرحمه

کشتست سیراب از شراب علم تو خلق دو کون — چون نکه کردیم تا لب بود پر دریای تو
ابد ریغا گر بدندی تا بدیدندی بچشم — هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو — وآن دگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو
در بهشت از بهر خودبینی نباشد اینه — آینه سیمین بران آن جا بود سیمای تو
نیست امید سنائی در مقامات فرع — جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

در ستایش دیباچهٔ وجود خواجهٔ کل موجود حضرت رسول صلعم

ای کشته زتابش صفای تو — آئینه روی ما قفای تو
با دست بدست آب و هم آتش — با صفوت نور خاکپای تو
با تو چکند رقیب تاریکت — بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف زهم فرو ریزد — از سایهٔ کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم — تا لاف زنم ز روی ورای تو
این آنم از نیس که خوانندم — خاک سگ کوی آشنای تو
هر چند که خوش نیایدت الّا — لافی بزند ز تو گدای تو
این هژده هزار عالم و آدم — نابوده بهای یک بهای تو
قیمت گر تو حسود بود ایجان — تا هفده قلب شد بهای تو
ای راحت تو همه فنای ما — وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن — چه خشک و چه تر در آسیای تو
این دست که مرتراست در شوخی — اندر دو جهان کراست پای تو
دیریست که هر زمان همی گویند — این دبدبه بر در سرای تو
من بندهٔ زندگانی خویشم — لیکن نه برای خود برای تو

۸۶

در ثنا یابی اصحاب شوق و ارباب ذوق عاشقی فرماید

راه دین پیداست لیکن صادق دیندار کو / یکجهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو
عالمی پر ز دو اسحار است از خمار خواجگی / اید ریغا در جهان یک حیدر کرار کو
دیو مردم بین که خود را چون ملایک ساختند / با چنین دیوان بگو بند سلیمان وار کو
گر سوی و رنگ گوئی چون کنم پس همچو گل / مهتر ایا ئی پر از خاک و سری پر خار کو
معلف اسپان تازی را خران بگرفته اند / در چنین تشویش ملک ای زیرکان شنار کو
کشت پر طوفان زنا اهلان زمانه چون کنم / آن دعای نوح و آن کشتی دریا بار کو
هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی / پس چو مردان یکدمت بر جمت اغیار کو
طور هست و لن ترانی لیک چون موسی ترا / آن تجلای جلال و وعدهٔ دیدار کو
پیش از ین در راه دین بد صد هزار اسفندیار / گرد هفت اقلیم اکنون یک سپهسالار کو
عمر و عثمان و بو بکر و علی بینم همی / از حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو
در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را / آن انا الحق حسین و آنسر و آن دار کو
گر بجنت گر بدوزخ رخت بنهی پس ترا / سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو
هم ز وصل و هم ز محنت چون محبان هر زمان / چهره همچون لاله زار و دیده لؤلؤ بار کو
بی رجا و خوف گر گوئی که هستی خاک دیا / پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو
هودج از معشوق و ربع از عاشقان خالی کا / درد یار در دمندان یک در و دیار کو
زین سخن چندانکه خواهی گفته ام در گوش عقل / لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو
رفت کبری پیش کبری گفت هم کیش توام / گر گفت ار چه نهی پس بر میان زنار کو
تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم / پس نشان طاعت بر روی چون دینار کو
طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار / اندر ان گلزار رحانت را نوای زار کو

علی ابن ابی طالب و اولاد فرماید

سراسر جمله عالم پر ز شیر است	ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند	زنی چون فاطمه خیر النسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است	شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امام است	امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است	ولی مردی چو موسی با عصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است	حدیثی چون حدیث مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز عشق است	ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیر است	ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسن است	ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز درد است	ولی دردی چو ایوب دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تخت است	ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغ است	ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیک است	ولی پیکی چو عمر باد پا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب	ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد	ز مس هم زر نیاید کیمیا کو
سنائی نام بتوان کرد خود را	ولیکن چون سنائیشان سنا کو

وله ایضاً

ای ایزدت از رحمت آفریده	در سایهٔ لطف پروریده
ای نور جمالت از رخ تو	انگشت اشارت کنان بریده
آوازهٔ تو در هوای وحدت	پیش از ازل از ابد خزیده

الهاء

لعل تو بسی بها شکسته	جزع تو بسی پردها دریده
در زلف تو سیصد هزار خم است	در هر خم او یوسفی خمیده
در مجلس تو جبریل سامع	بر درت مگس گیر برتنیده
در رستهٔ سنت سنائی	داده خرد عشق تو خریده

ذکر نصیحت و موعظه فرماید

ای دل غافل مباش خفته درین مرحله	طبل قیامت زدند خیز که شد قافله
روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید	پیک اجل در رسید ساخته کن راحله
انکه تو را زاد و مرد وانکه ز تو زاد و رفت	نیست ازین جز خیال نیست از آن جز جله
خیز درین گورها درنگر و پند گیر	ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله
انکه سر زلف داشت سلسله بر گرد رو	سلسلهٔ آتشین دارد از آن سلسله
تکیه مکن بر بقا زانکه در آرد بخاک	صولت شیر عرین پیکر اسب کله
زود کند او خراب پیکر این گور را	هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله
این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود	وین همه میلت مدام سوی وی و ولوله
خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس	خانه بمال ربا خانه بسود و غله
فرش تو در زیر پا اطلس و سغرلیج	بیوهٔ همسایه را دست شده آبله
او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب	کرده شکم چارسو چون شکم حامله
سعی کنی وقت بیع تا چنهٔ چون برے	باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله
در دل شب تیز گر بزند کاروان	بر در دکان زند خواجه بر خم پله
در همه عمر ار شبی قصد بمسجد کنی	گرچه بروی وریا بر سکنی از مشغله
در رمضان و رجب مال یتیمان خوری	روزه بمال یتیم مار بود در سله

ز خم سنان او را اه کردی ای سنائی — هر گز کدام عاشق در وقت خه کند اه

خاصه تو کر سعادت داری ز بیر کردون — تعویذ و نوشدار و از مدحت شهنشه

بهرام شاه مسعود آنشه که خواند او را — بهرام آسمانش از سعد و مشتری به

چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد — دوران مهر و مه را در ملک او سفر که

در تحریض و ترغیب طلب دین قویم و صراط مستقیم فرماید

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی — اگر بینا شوی زین پس بدیگر سر صفا یابی

تو بیماری درین زندان و بیماریت را لاشک — روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی

بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زیبد — که دردش را اگر جوئی هم اینجا توتیا یابی

جهان ایدل چو زندان دان و دریا پیش زندانت — اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی

گر اینجا آشنا ادی تو با آفاق و با انفس — چو زین هر دو گذر کردی بدانجا آشنا یابی

وگر می کیمیا جوئی که زر زری کنی مس را — بنزد کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی

دلا زین عالم فانی اگر تو مهر بر داری — چو از قارون گذر کردی سوی باقی بقا یابی

ازین چون و چرا بگذر که روشن کرددت برهان — مگر کان عالم پر خیر بی چون و چرا یابی

تو در بحر محیط ایدل چو غواصان یکی غوطه — بکن بزمان اگر خواهی که از موجش رها یابی

اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد — اگر روشن روان کردی مقر اوج سما یابی

براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی — که علم انبیا دانی و سر اولیا یابی

بقال و قیل گمراهان مشو غره اگر خواهی — که روزی ره رو گردی و راه رهنما یابی

بسوی تیه رو یکبار موسی وار اگر خواهی — که علم اژدها دانی و سر آن عصا یابی

حدیث الکلام و طور موسی گر همیخواهی — که بشناسی ز خود یابی ز دیگر کس کجا یابی

همان مهد و مسیح دخم نگر گوئی بدر چون بد — حکیمی گوید این معنی طلب کن تا کرا یابی

جهان

جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و اهرمن را — که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

همی باید ازچنین جائی گریز از کفر و هوا زاهد — ازیرا درچنان جا نها قسم و نباید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین — که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی

مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان — جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد — ازان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

ز شریعت این نه از فستان درون جانتان روشن — ز خورشیدست نز چرخست جرم ماه نورانی

که گر تابید عقل کل نبودی نفس کلی را — نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

هرانگو گشت پرورده بزیر دامن خذلان — گر بیابان کیمیا و ناید دمی توفیق ربانی

نگردد گرد دین داران غبار دیو نفس ایرا — سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی

توا برد سخن پیشه که بهر دام مستی دون — زدین حق بماندستی به نیروی سخندانی

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان — چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی کرد لامانی

نه بینی غیب این عالم درین پر عیب عالم زان — که کس نفس نبوت راندید از نقش جسمانی

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو — چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو — بسان کژدم بی دم درین پیروزه پیکانی

در کفر و جهود ایرا زاول چون علی برکن — که تا آخر چنو یابی ز دین تشریف ربانی

بجز خوشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن — پس آنگه از دهان شکر میگو کاینت ارزانی

درین کهپایه چون کردی بر آخور چون خر عیسی — بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

زدونی ور بدانی چنین مزدور دیوان شد — وگرنه ارسلان شاهیست دین را نفس [illegible]

نه سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو — سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

چه خیزد زاول ملکی که در پیش دم آخر — بود ساسی و ملیا مان چه ساسانی چه سامانی

۹۲

اگر بیدست و بی پایی بمیدان رضای او
به پیش شاه گوئی کن که نایدار تو چوگانی

در بیزه دل برند از بر درین صف سر برند از تن
تو دوکی و تسبیحی که نز مردان میدانی

فقیه ار هست چون تیغی فقیر ار هست چون افسان
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی

تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه میجوئی
بسوی خویش دردی گر بسوی خلق درمانی

اگرچه از سر جلدی کنی برما روا عشوه
در آن ساعت چه درمان چون بعشوه خویش درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود کرده است لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زیان اندر زباندانی

پس از تو پاک و بیغشی بسوی خویش پس چون شد
بنزد ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی

سماعست این سخن در سر دو اندر تیم ترا زان
هم اندر حسب المعنی ز لفظ آل سمعانی

که جلدی زیرکی را گفت من پالانی دارم
ازین تندی و رهواری چو باد و ابر نیسانی

بدو گفتا مکن چونین گر او را این هنر بودی
نبودی چون خر از باشش میان خلق پالانی

بدان که بوی دین آید ز علمت گر سر دردی
نشینی در پس زانو و شور فتنه بنشانی

ور از زوا ماند کی با دی برآری سرو پیش تو
نماند پیش او جنبش حریرانرا حریر اسنی

چو در روح ایزد را صدف شد نیت مریم
نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی

تو ای مقری نکر خود را نگوئی کاهل قرآنم
که از گوهر نه آگه که مرد صوت و الحانی

برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو
ترا گر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی

باخماس و باعشار و بادغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی ستر یزدانی

رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آئی
که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی

بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حقرا
تو چون زین خواجگی جوئی بگو کو شرم عثمانی

یکی خوانست پر نعمت قرآن بهر غذای جان
ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم درمانی

تو ای صوفی نه صافی اگر مانند تاریکان
بدام خوبی و زشتی ببند ای دو تا سانی

سبک رو چون توانی بود سوی آسمان با تو ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

اگر صد قرن از پیغام پوئی سوی آن بالا چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آئی چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی

درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی مکن تندی شاهر گز که این ره را کران بینی

وگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از غربت ز دار الملک ربانی جنیبت‌داروان بینی

ز حرص و شهوت کینه ببر تا زان سپس خود را اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی

درآ مردوار اندرین منزل ترا جانی زیان آمد زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی

زبان از حرف پیمائی یکی بکچند گو ته کن چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی

گر ار باشی طبیعت را برون آری و دل زین پس همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی

مراین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی چو زین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی

بحکمت ها قوی پر کن مراین طاوس عرشی را که تا زین دامگاه او را بساط آشیان بینی

نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی که در وی رنگ و بوی گل ز خون دوستان بینی

که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی

چو درج دُر دین گردی ز فیض فضل حق دل را مترس از دیو اگر بر وی ز عصمت پاسبان بینی

ز حتی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی ز پیغمبر دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی

بهانه بر قضا چون نهی چو مردان عزم خدمت کن چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی

تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی

عنان گیر تو گر روزی جمال دزد دین باشد عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی

خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آی در آتش که تا هر شعله زان آتش درخت ارغوان بینی

عطا از خلق چون جوئی گر او را مال ده گوئی بسوی عیب چون پوئی گر او را عیب دان بینی

چو آید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری | که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون | بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
چه باید تنگدل بودن که این یکمشت رعنا را | همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا یکچند از اینها گر نشانی باز جوئی تو | ز چندان با دبختی خاک و مشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا | که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی
ببان علت اولی سخن ران ای سنائی زان | که تا چون زاده ثانی لقای جاودان بینی
وگر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن این بشنو | که کار پیران بهتر که با مرد جوان بینی
حکیمی گر ز گرگونی بلا بیند عجب نبود | که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی
برای عقل و معنی را نوئی راوی و آیت کن | که معنی و آن همان باشد کش اندر دل همان بینی

در قطع تعلق از خلایق و پیوستن بدرگاه خالق فرماید

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری | چون نسازی فقر را نعل کلاه سروری
جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق | تا نسازی راه را از درد باطن رهبری
هر زیادت کان ندارد بر رخ آن توقیع شرع | آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری
مردزی در راه دین با رنگ رعنائی مساز | سغتری از ننگ هر نامرد کرد و سغتری
همچو گل تردامنی باشی که روئی در بهار | دیده در سر ما کش گر باغ دین را عبهری
با دم سرد و هوای گرم کی گردد بدن | بید و آتش نیک ناید صنعت آهنگری
چیست چندین آب و گل را سروری کردن چو جسم | آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری
بوالعجب کاریست چون تو بنگری از چشم عقل | چون تو اندر آشنائی عقل و دین در کافری
خلق عالم گر ز حکمت ظاهرت گویند مدح | هان مگر خود را بنادانی مسلم نشمری
راست چون بکری بود کو داده عذره را ز دست | آب شهوه می برد ش آبروی دختری

اندر العالم نیابی محرمی مرجانت را — جز صفای احمدی و جبر سخای حیدری

ای هوا بر دل نشانده چیست از لا بر آله — و الله از یکدم ز الا الله هرگز بر خوری

آنچه لا رد کرد تا دل بر نتابی زان همه — خفتهٔ تو هان بده انصاف کردین پروری

گر هوای نفس جویی از در دین در میا — یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری

تیغ تحقیق از نیام امتحان چون بر کشید — هم ببینی حال خود را مهرهٔ یا گوهری

خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم — تیغ نفرین خورد بر سر آتش از مستکبری

با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر — ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری

مر مخالف را جهیدن هست با او همچنانک — با عصای موسوی خود اسب تازد ساحری

بی چراغ شرع رفتی در ره دین کور وار — همچنان باشد که بی خورشید کردن کازری

همچو لا بر بند و بگشا گر همی دعوی کنی — هم میان و هم زبان را تا ز الله بر خوری

تیغ کش باش ای برادر همچو خار از بهر آنک — زود پژمرده شود در دست گلبرگ تری

بود نوشروان عادل کافری در عهد خود — داد دادی باز هر مظلوم را از داوری

شاد باش ای مشتری کز فضل تو در منصب — کور ما در زاد خواند نقش پر انگشتری

چاکران دولتت را کردمی یک روز عرض — این غریب ممتحن را اندران صف بشمری

در ترغیب بمرگ و فناء صورت و ستایش عالم بقاء حقیقت فرماید

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی — کزین زندگانی چو مردی بمانی

ازین زندگی زندگانی نخیزد — که گرگست و ناید ز گرگان شبانی

درین زندگی سیر مردان نیاید — ور آید بود سیر سیر السوانی

بر آنجا که دان پر از گرگ تا کی — کنی چون سگان رایگان پاسبانی

به بستان مرگ ای تا زنده گردی — بسوزان کهن زنده و باستانی

95

بیک روز رنج گدائی نیرزد | همه گنج محمود زابلستانی
بدانعالم پاک مرگت رساند | که مرگست دروازه آنجهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند | که مرگ است سرمایه زندگانی
کند عقل را فارغ از لاابالی | کند روح را ایمن از لن ترانی
همه ناتوانیست اینجا چو رستی | بدان جای چندان که خواهی توانی
بجز پنجه مرگ بارت که خرد | زجوقی سگ کاهل کاهکدانی
بجز مرگ در کوشش جانت که خواهد | که بگذر ازین منزل کاروانی
بجز مرگ با جان غفلت که گوید | که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگت نبود که بازت رهاند | زدرس گرانان و ترس گرانی
گرافینه (?) ده کرده است حروف درس | نقط مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قلب ابیز (?) ابدیدی | بمرگت آیی تا قلب انهم بدانی
تو بیمرگ هرگز نجاتی نیابی | زشکّ لغتهای اینی و آنی
اسامی ورا بیعالم است ارزنهٔ (?) | چه آب و چه نان و چه میده چه پانی
بجز مرگ در راه حقت که آرد | زتقلید رای فلان و فلانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد | نه بارت رهاند همی جاودانی
اگر کوشش خوی از گران قلتبانان | وگر بد خوی از گران قلتبانی
بیام جهان برشوی چون سنائی | گر تست هم سنائی کند نردبانی

در تهذیب اخلاق و اتصاف بهمت و وفا و وفاق فرماید

ای سنائی بی‌کله شو گرت باید سروری | در میان سروران تا با کلاهی سری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل — زان همی از رهبران جوئی همیشه رهبری

برترای از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار — تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری

از دو چشم راستبین هرگز نخیزد گبر و شرک — شرک مرد از احولی دان گبر مرد از اعوری

در بهار چین دو یابی در بهار دین یکی است — حملهٔ باز خشین و لنجهٔ کبک دری

پادشاهی از یکی گفتن بدست آید ترا — گر دو گفتن نیست در انگشت جم انگشتری

گر چه در الله اکبر گفتنی تا با خودی — بندهٔ گبری نه بندهٔ پادشاه اکبری

آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست — پر برآر از وادو دانش بو گزو بیرون پری

ورنه مرکز کی توان کرد آفتاب راه را — از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری

از درون خود طلب چیزی که در تو گمشده است — آنچه از در بند گم کردی مجو از بردری

روی گرد آلو بزی او که بر درگاه او — آب روی خود بری گر آب روی خود بری

در صف میدان مردان چون توانی آمدن — تا تو در زندان باد و خاک و آب و آذری

خاک و باد و آب و آذر چار پاره نعل ساز — تا چنان چون هفت کشور نه فلک را بسپری

نام مردم کی نشیند بر تو تا از روی طبع — چون زنان در زیر این سیلاب کرده چادری

جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن — تا در آید عیسی یکروزه در دین گستری

تا ببندد نفس سخنگوی تو در درس هوس — این سگینی تو گر اصلاح منطق برخوری

وین چه باشد جز قیامت پس تو خاموش باش زانکه — در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری

این زبان از بن ببر تا فاش نکند سهو — ستر بستر عاشقان عاشقان در پیش مشتی سرسری

کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا — تا بسجان خامه هوس را گرد خواهی دفتری

زان قضا حتما چه سودش بود چون اکنون حق — اخسئوا فیها شنید اندر جهنم بحتری

شاعری بگذار گرد شرع گرد ایرا ترا — شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری

باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو — گرچه خود را کور سازی در مسافت صد گری

هفت کشور دارد او من یک دری از عافیت — هفت کشور گو ترا بگذار با من یک دری

ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم — باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری

بر تو هم آبی برافشانند از اثیر دوزخی — از تو هم گردی بر آید از محیط اغبری

تو چو موشی از حرص دنیا گربه فرزند خوار — گربه را بر موش کی بوده است مهر مادری

ای گلوی تو بریده از گلو یک ره بترس — کای گلو یک ره بگو تو خنجری یا حنجری

قابل فیض خرد چون نفس کلی گرد از آنک — از خرد در نفع خیری دایم و در دفع شری

پوستی در گلخنی اندر کشیده ارکان تو — عشقبازی در گرفتی با دی و هم بستری

سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی ز جهل — سیمبر را از سر شهوة همی سیمین بری

بی خرد گر کان زر داری چو خاک اندر رهی — با خرد گر خاک ره داری چو کان اندر زری

از خرد بر داشت عیسی زان شد اندر در آسمان — ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری

استر ار اهل خرد بودی درین نیلی حرس — کار او بودی بجای استری روغن گری

چیست جز قرآن رسنهای الهی مر ترا — تا تو اندر چاه حیوانی و حیوانی دری

بار رسنهای الهی چرخها کرد آن تو — تن زده در چاه و کوهی بر سر کاه بری

چون رسنهای الهی را گذر بر چنبر است — پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عرعری

از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی — کاینچنین کردند مردان آن رسن را چنبری

تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین — بر سر داری اگرچه سوی خود بر منبری

هر دو گیتی را نظام از راستی وان راکه هست — راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری

هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود — ذو الفقار حیدری را یار دست حیدری

راستی اندر میان داوری شرط است از آن — چون الف زو دور شد دوری بود نه داوری

که دست جوانمردی بدنیا بر نیفشانی ‌ ‌ ‌ چنان وان برخط دین بر که دستت تاج مردانی

چه بندی دل دران ایوان که هستش پاسبان کیوان ‌ ‌ ‌ نه بینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی

تو خود ایوان بمیدانی تو خود کیوان نمی بینی ‌ ‌ ‌ نداری همت کیوان چه اندر خورد ایوانی

بدین همت که اندر سر همیداری سر اندر کش ‌ ‌ ‌ سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی

نه بینی تا چه سوداست اینکه در عالم همی بینی ‌ ‌ ‌ عزیزاست ای مسلمانان علی الجمله مسلمانی

اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی ‌ ‌ ‌ بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی

ایا می خورده غفلت کنون مستی و بیهوشی ‌ ‌ ‌ خمار این کند فردا کمال خویش نقصانی

ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران ‌ ‌ ‌ نه آگاهی که آبادانی این دون هست ویرانی

به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور ‌ ‌ ‌ گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

در سرزنش اجتماد دعاوی که سود ندهد کردار و گفتار جای و قیمه نیا

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفایی ‌ ‌ ‌ تو نماید بر هستی آن چون که ترا نیست گوایی

گر باطنت از نور یقین است منور ‌ ‌ ‌ بر ظاهر تو چونکه ترا نیست صفایی

آری چو بود صورت تلبیس چو تحقیق ‌ ‌ ‌ پیدا شود از هر چه صوابی و خطایی

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی ‌ ‌ ‌ باطل شود اش اصل بچونی و چرایی

گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت ‌ ‌ ‌ بیمار دلت را نبود هیچ شفایی

کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان ‌ ‌ ‌ کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلایی

این هست وجود متعلق بمجازی ‌ ‌ ‌ وآن هست حصولش متولد ز ریایی

تا این دو رفیق بد همراه تو باشند ‌ ‌ ‌ هرگز نبود خواجه ترا راه بجایی

تو بسته شده در گره آز شب و روز ‌ ‌ ‌ وز دست هوا خورده بسا کام قفایی

بفروخته دین را بیکی کرده و کرده ‌ ‌ ‌ پوشیده تن خویش برنگی و عبایی

99

چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی　　　که بر باطلی با شدت استناد ی
جمادیست این شوم دنیا که دائم　　　ترا نیست الا ابرا و اعتماد ی
پس اینجا چه دعوی رسد آنکسی را　　　که معبود او گشته باشد جماد ی
پس آنکه رسیدن به تحقیق معنی　　　تمنی کنی با چنین اعتقاد ی
ندانی همی و همی اینقدر باری　　　که جای دو معنی نباشد فواد ی
تو گر راه حق را همی جوئی اول　　　طلب کرد باید سبیل الرشاد ی
زیادت بود مر ترا هر زمانی　　　به اعمال و افعال خویش اعتماد ی
پس از نیستی ساز آن راه سازی　　　کجا بهتر از نیستی هست زاد ی
صلاح سنائی در آنست دایم　　　شود در ره عشق بیچون سداد ی
بگفتم صلاح دل از روی معنی　　　صلاحیست این شمر اندر فساد ی
شو از خود بری گر دیار حقیقت　　　ترا بی تو حاصل شود انجراد ی
نه بینی که پروانه شمع هرگز　　　که بر باطنش چیره گردد وداد ی
بری گردد از خویشتن چون سنائی　　　کند او ز خویشی خود انفراد ی

در ترغیب و تحریص نمودن سالکان طریق تحقیق [illegible]

بیا تا اهل معنی را در این عالم بهم بینی　　　بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی　　　ز اوتاد و ابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی　　　ز صوت و ذوق داودی همه جا بهار خرم بینی
ازین زندان سلطانی دل و جان را درم بایی　　　ز شادی جان هر مومن چو بستان ارم بینی
چه پوئی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان　　　چه بندی دل برین ایوان که چندین درد و غم بینی
جهان را سیرت آئین چنین است ای مسلمانان　　　که مردان حقیقت را درین عالم دژم بینی

دل از گنه بشوی چنان دان که روز حشر — پاکی دل به است که پاکیزه دامنی

ای آمده ز خاک و بخاک است رفتنت — ور صد هزار گنج بخاک اندر آگنی

طمع بقا چه داری معجون شخص تو — باد است و آتش است و گل تیره منی

پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان — گر رود نکسل دره ذلکیر میز سنی

غافل مباش دان که از اندام بگور — سازند مار و مور رفیقی و برزنی

بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل — در کار و بار مردم در عالم دنی

چون صدره تو بافته از پنبه فناست — در دل طمع قبای بقا را چرا کنی

آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند — در تیه کی کور ز صحرای روشنی

کاهی تو کلخنی را بسی شده امید — روز دگر اسیر اجل گشته گلخنی

خفته بزیر خاک نه لا بلکه گشته خاک — از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی

در روی خشت چهره خاتون خرگهی — در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی

دانی تو یا ندانی کز خاک ماهسان — اید ون کنند گر گل ایشان تو میکنی

ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب — داده عنان خویش بشیطان از ایمنی

مهر رسول مرسل و مهر علی و آل — بر دل بکار گیر بجنات ساکنی

کرد فضول رخصت و تا ویل کم روان — چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی

بشناس کردکار و نگهدار جای خویش — دین محمدی و طریق و معینی

دیوان تو چو زلف نگاران سیه شده است — پس همچنین سنائی غافل چرا اشنی

هر چند صد هزار گناه است مایه اش — هر چند گر عذاب سقر نیست ایمنی

از رحمت خدای دلش نا امید نیست — کو عظیمست و مغلس رب غافر غنی

احمد عارف زرگر که عمر صرف کرده و بچه نابینی اهباز پس گشته حکیم انقصه در دهر

نام و بانگ حاجیان از لاف همی بود   ورنداری استوارم بنگر اندر بلبل و نای
حج بفرماید و برغبتش نیست کاندر راه حج   رفتنی را اشتر همی جنبیم و فریاد از درای
صدهزاران دانه یابی در هوای حج ولیک   عالم السر نیک داند ماهی هر یک از های های
رنج بردی گشت کردی آب دادی بر درو   گرت روزی از حصد خامی در آید گو درآی
کو یکی فاضل که خارش نیست مشتی ریش گاو   کو یکی صالح که خصمش نیست قومی ژاژخای
جان فرستادی بحج کرد و آمد نزد تو   دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای
این شریعت بس باشدت کاو از خیز در روز حشر   کاتمه عارف بدل حج کرده و دیگر کس بپای
تا بگردد حج برکسی تو بر کعبه بگرد   تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

در مناجات حضرت صمدیت و حقیقت احدیت گوید

ای بلند و ماندی که بی‌مثلی و همتایی   تو آن بی‌مثل و بی‌شبهی که دور از دانش مایی
زوهمی کز خرد خیزد از آن وهم و خرد دوری   زرائی کز هوا خیزد تو دور از چشم آن رایی
پشیمانست دل زیراکه تو اسرارها دانی   بهر جایی که جویندت برون از علم و عالم آنجایی
بهرچه انفاس سهار اند تو آن انفاس میدانی   بهرچه ارواحها دانند تو خوبی هم تو اعلایی
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید   هر آن بندی که گردد سخت از آن هم تو بگشایی
بدانی هرچه اسرار است اندر طبع هر بنده   ببینی هرچه پنهان تو در این اجسام پیدایی
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را   همه خلقان بفرسایند تو هرگز نفرسایی
که آمرزد خداوندا بهی را گر تو نامرزی   که بخشاید درین سید آدمان گر تو نبخشایی
چراغی گر شود تیره مرا در راه تو افروزی   شعاعی گر فرو میرد مرا از آن هم تو فرسایی
فروغ از تست انجم را برین ایوان مینو دل   شعاع از تست مر مه را برین گردون مینایی
بدایع را یکی در حکمتها تو برسازی   کواکب را بگردون بر بقدر تو تو آرایی

۱۰۲

زمستان آری و حله بپوشانی جهانی در   بهار آری بیارائی چنان جنات حورائی
ز ابر تیره بارانی بهر جائی همی لؤلؤ   بباغ و راغ از آن لؤلؤ نمائی لاله حمرائی
بسنگی داده یارب نیشه طبع من ز تیشه   چو سکر دایه مضمر را فراوان نعمت طائی
ملقب ملت گو مها کرد بان عرش ملقبی   ز حکمت یا عما کرد چنان چون جان بخشائی
ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمال تو   ایا دستی بر روز و شب بری رطلها تائی
اگر نارت بتن آید گمانی بر که چون جیبی   اگر ارت بسر آید گمانی بر زکریائی
بر بندت گر سوی زندان گمانی بر که صدیقی   و گر رانندت از شهرت گمانی بر که تنهائی
و گر در راحتی افتی گمان بر کانبیا عیسی   و گر بهتان سرایندت چنان میدان مسیحائی
بدنیا در نگر ایدون که تا دل در نبندی هیچ   اگر مردی تو دامن را بدنیا در نیالائی
کسی کو دامن از عالم کشید اید و ست نتوانم   کجا داند نمود از جیب هر گز ید بیضائی
تنت را اژدهائی کن بر و بنشین تو چون مردان   و گرنه دوری از اقصای عالم در دو سینائی
بشبی نفروختی هر گز چراغی بهر یزدانت   همه روزت همی بینم که در مهر تجلائی
بنزد زمرهٔ آدم همی تازی پی روزی   کی آید تا قد مردان بضائی و طبیائی
ز خلقان گر همی ترسی ز نا اهلان بپر صحبت   نترس از خار و خس هر گز اگر بر طمع حلوائی
نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی   بنجاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خائی
اگر ترسیت از مرگت طلب کن آب حیوان را   تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آئی
خضروار ار همی گردی بدست آری نشان من   سکندروار صحرا را شب و روز ار بپیمائی
الا راوی بر شعر من و در بازار ما تخوان   بهیش کهتر و مهتر بسر و کرد بر بستائی
چنان کاین آسمان هر گز نگشت خود سینائی   تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسائی
خداوندا بجا نداز اسنائی را بیامرزی   بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

۱۰۳

چون از جمع و تصحیح
و طبع و تنقیح قصائد این حکیم
بزرگوار سنائی قدس سره السنی که هر بیتش
مجموعهٔ دانشست و هر لفظش منصبهٔ اولوالالباب خاطر
بپرداخت بجمع و طبع غزلیات رائقه و مقطعات فایقه
بالغه و مسمعه مشغول گشت امید است که به نیکو
زیب و بهجتی بحلیهٔ انطباع و اختتام
آراسته گردد بمنه و جوده

هو الله

دیوان غزلیات رائقه

و مقطعات فایقه و رباعیات بارعه از

نتایج افکار و از افکار ابکار سلطان العارفین

و بدر المحققین افصح المتقدمین و المتأخرین و

شیخ الموحدین ابو المجد مجدود بن آدم حکیم

سنائی علیه الرحمه موسوم بزاد الکیان

بسعی و اهتمام آقا الحاج میرزا محمد

ملک الکتاب المخاطب بنجف صاحب

زیور طبع در

۱۳۱۱

شاه را خواهی که بینی خاک شو درگاه را
زآبروی آبی بزن درگاه شاهنشاه را

باد کبر از سر بنه بر دل برافروز آتشی
پس بر آن آتش بسوزان انگون درگاه را

نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را
چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را

چون کله بر سر نشین دزدان افسرجوی را
چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را

از برای غرد دیدار سیاوشی وشش
همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را

عافیت را سر بزن بهر کمال عشق را
عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را

هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس
دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را

آه عماز است اندر راه عشق و عاشقی
بند بر نه در نهان خانه خموشی آه را

از سرآزادمردی تیغی از غیرت بزن
هم شفاعت جوی را کش هم شفاعت خواه را

درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس
کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

عقل با فند است نشان عقل را بر تخت عشق
آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را

گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست
روی خاتون سرخ باید خاک بر سر راه را

من بدایع اشعاره

دیده نپسندد همی نقش نهان ترا
بوسه نیابد همی شکل دهان ترا

۳

سلطان

هست حق پاسبان خانه و خوان ترا	سلطان بهرام شاه انکه بتائید حق

ببیتش ازبیتی شحنه وجود ترا
جان زعدم جو یدی نام و نشان ترا

ای ازل دایه بوده جان ترا — وی خرد مایه بوده کان ترا
ای جهان کرده آستین برجان — از پی نثر آستان ترا
سالها بهر انس روح القدس — بلبلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح — از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد زکارخانه عقل — سیرت و خوی و طبع و سان ترا
تیرهای یقین بشا کرده — چون کمان بوده مرکمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک — نقش دستان و داستان ترا
نور روی از سیاهی موییت — کرده مغز و دل پاسبان ترا
از برای خمار مستانت — نوش دان کرده نوش دان ترا
از بدون تن تو نتوان دید — از لطیفی درون جان ترا
پرده داری بداد کونی طبع — از پی مغز استخوان ترا
از نحیفی همی نه بیند هیچ — چشم سر صورت دهان ترا
از لطیفی همی نیابد باز — چشم سر سیرت نهان ترا
در میان است هر کرا هستی است — از پی نیستی میان ترا
هیچ باکی مدار کر زه نیست — آن کمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلک همی هردم — زه کند در ثنا کمان ترا
تا چشان دولت رها کرده — ناتوان نرگس توان ترا

بازچون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان
آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را

بازچون یاقوت گردان خاصگان عشق را
در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را

خویشتن پنهان ز حسنت از نگاهی ساختند
این ببند از غمزه درها کوی عشق آباد را

هرچه پیدا داشت بر مار زیر کاندر کوی داد
ما بجان پذرفته ایم از زلف تو بیداد را

گیرم از راه وفا و بندگی یکسو شویم
چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را

زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا
کز هوس برند بر سقف فلک بنیاد را

قدر تو درویش داند زانکه او بید مقیم
همچو کرکس در هوا هفتاد در هفتاد را

خوش کن از یکسو نه شیرین تر از آبحیات
چون دل و جان سنائی طبع فرخزاد را

ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را
کو هیچ به از خود نشناسد دگری را

گر به ز خودت هیچ کسی را ننه بینی
پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را

پس غافلی از مذهب رندان خرابات
این عیب تمام است چو تو خیره سری را

هرکه که مرا گوئی کاندر همه آفاق
محروم تر از تو نشناسم بشری را

من بنده تسبیح و نماز تو نیم هیچ
این فضل همی گوئی ای خواجه دری را

انکار و قبول تو مرا خواجه یکی شد
بیهوده همی گوئی زین صعب تری را

فرمان تو بردن نه فریضه است پس آخر
منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا
آنجا چه بقا ماند نور قمری را

ایام فراخیست ز الفاظ سنائی
دانی نظری نیست کنون محتکری را

چون دختر دوشیزه بنیاید بجهان در
کم گیر ز ذریت آدم پسری را

دنگرز را گر کمال جهد و جهد باشد روست — که بکوشش مدعی احمر کند الماس را
چون ضمانی میدهی در حق خود مشهور ده — وآنچه نایب میکنی حجت بود قرطاس را
از برای کشتی میکند پنهان پا سے را — وز برای خوشه چینی تند داری داس را
تا تهی باشی به پیش پر دلان خالی مباش — آتش افزائی چو خالی میکنی دستاس را

غزل لطایف انوار

دردہ بسرامی مروق را — یاران موافق موفق را
زآن می که چو آه عاشقان از تف — انگشت کند برآب زورق را
زآن می که کند ز شعله پر آتش — این گنبد خانه معلق را
هین خیز و ز عکس باده گلگون کن — این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان — این طارم ازرق پاش ازرق را
که ساقی باش و که حریفی کن — ترتیب فرو گذار رونق را
یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد — این زهد مزور منافق را
یکره بدو باده دست کوته کن — این عقل دراز قد احمق را
بیرون شو ازین دو رنگ و اینشاعت — همرنگ حریر کن ستبرق را
مشکن بطمع مرا تو ای ممسک — چونانکه حبیر مر فرزدق را
کر طمع میان تهی سه حرف آمد — چار است میان تهی مطوق را
در تختهٔ اول ار بنوشتی — بی شکل حروف علم منطق را
کم زان بارسے که در دوم تختهٔ — چون شیخ کنی خط محقق را
در موضع خوشه لان و مشتاقان — موضع فرو گذار و مشتق را
شعر تر مطلق سنائی برخوان — آتش در زن حدیث مغلق را

۵

گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یا سبی	سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را
اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید	چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علائی را
اگر حاتم سخی بوده چه سودت دارد ای خواجه	تو حاتم کرد یکت چندی مکن حاتم ستائی را

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را
زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را

توبه و پرهیز کردم تنگرم زین پیش من	زلف جان آویز را یا چشم سحر انگیز را
گر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی	جان مانی سجده کردی صورت پرویز را
با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب	جای کی ماند در ان دل توبه و پرهیز را
جان ما می راو قالب خاک را و دل ترا	وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را

ولہ

ای ز عشقت روح را آزارها	بر در تو عشق را بازارها
ای ز رشک مقت دیدار تو	دیده را بر کردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب و شور	با سر و زلفین تو سر رازها
عاشقان در خدمت زلف تو اند	از کمر بر ساخته زنارها
نیستم باد عشقت لحظه	خالی از غمها و از تیمارها
بر امید روی چون گلبرگ تو	می نسیم جان راو دل را خارها
تا سنائی بر حدیث چرب تست	غزه چون گفتار بر گفتارها
دار داز باد هوس آبی بروی	با خیال خاک کویت کارها

ولہ

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا	یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا

بارند هند نزد ما بصبوح	هیچ بیگانه مرا نیسرا
چون بود یار زشت پرمعنی	چکنم خوب هرجائی را
چو شدی مست جای خواب	وز میان بانک زن سنائی را

هزاوانس حالاته

احسنت زهی نگار زیبا	آراسته آمدی بر ما
امروز بجای تو کسی نیست	گر تو نخودم نماند پروا
بکشای کمر بیا به بستان	آراسته کن تو مجلس ما
تا کی کمر و کلاه و موزه	تا کی سفر و نشاط و صحرا
امروز زمانه خوشش گذاریم	بدرود کنیم دی و فردا
من طاقت محنت تو ندارم	با تو چکنم بجز مدارا

هزج ... ابیات

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها	در آفتاب کرده ز عنبر کلالها
با روت توز معجزه دارد دلیلها	هاروت توز شعبده دارد مثالها
هر روز بامداد برآئی و برزنی	از مشک سوده بر سمن تازه خالها
ای کاشکی ز خواسته مفلس شود می	تا کرد می فدای جمال تو مالها
فی برامید فضل گذارم همی جهان	آخر کند خدای دگرگونه حالها

چند ربجانی نگارا این دل مشتاق را	یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را
هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید	مشتری گردد همیشه محنت مخراق را
زانکه چون سلطان خوبان در دلی ماوی گرفت	محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هر که بی انصاف شد از عین آن بت برخورد	کان صنم طاقت ندارد حسن و خواهد طاق را

خاک مرا تا صبا در نهد روز گذر ... من بنشانم ز جان باد هوای ترا
کاشکی رخ من بدی خاک کف پای تو ... بوسه مگر دادمی من کف پای ترا
گر بود ای شوخ چشم رای تو بر خون من ... بر سر دیده نهم رایت رای ترا
تیر جفای تو هست در دل من جاودان ... گر نه بگردن کشم بار بلای ترا
بنده سنائی ترا بندگی از جان کند ... گوی کلاه ترا بند قبای ترا

و له ایضا

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را ... بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را
تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم ... بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را
جان و دل در جام کن تا جان بجانان در دهیم ... همچو خون دل بنا دانی بسر صد جام را
کاس کیکاوس پر کن زان سهیل شامیان ... زیر خط حکم درکش ملک زال و سام را
چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست ... بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

خیز ای دل زین بر اسب کن مرکب تحویل را
وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را

پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را ... محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را
اندرین صفهای دعوی در معنی را مجوی ... زانکه در سر نابینا بی صور اسرافیل را
کی کند بر دشت دریا در بیابان خرد ... ناودان بام گلخن سیل رود نیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا ... تا ببسته در تیغ فرمان حلق اسمعیل را
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق ... تا بداند قدر آیات و حروف انجیل را
در شب تاری کجا بیند نشان پای مور ... آنکه او در روز روشن هم نبیند پیل را
هر کسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن ... همچو گیسوی عروسان بسته زنبیل را

آهو سرین ضرغام بر کیوان منش خورشید فر — خارادل و سندان جگر بدین سم و آهن عصب

در راه چون شبرنگ جم با شیر بوده در اجم — آموخته جولان در عجم خورده ربیع اندر عرب

در منزل سلمی و می گشتم همی ناخورده می — تن همچو اندر آب نی و دل همچو بر آتش قصب

اندر گوشم هر زمان آواز خضر از هر مکان — کایزد تعالی را بخوان در قعر قاع مرتهب

خسته دل من در حزن گفتی مرا لا تعجلن — چون گفتی با دیده من آنا صبنا الماء صب

راهی چنان بگذاشتم باغ ارم پنداشتم — از صبر تخمی کاشتم آمد بر بعد التعب

روز آمده در مان من آسوده از غم جان من — از خیمه جانان من آمد بگوشم من شغب

آواز اسب من شنید ناگاه پیش من دوید — وصل آمد و هجران پرید آمد نشاط و شد کرب

با وی نشستم می بدست او وبت بد و من بت پرست — از عشق او من گشته مست او مست بد ز آب عنب

هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا — هم خوف دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب

که دست یازیدم همی زلفش طرازیدم همی — که نرد بازیدم همی یک بوسه بود و یک ندب

بر من همی کرد او ثنا خندان همی گفت او مرا — برخوان مدیح ان کجا المدح فیه قد وجب

در نکات المخزونه

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب — رویش خوش و مویش خوش با زهمه خوشتر لب

داده لب و خال او را بیحد مت کفر و دین — کرده رخ و زلف او را بی منت روز و شب

منزلگه خورشید است بی نور رخش تیره — دولتکده چرخ است از قدر و قدش مرکب

از بهر دلاویزی جان گهر و ارکان — وز بهر جهان سوزی دست فلک کوکب

بر هر مژه چشمش بنبشته که لا تعجل — بر هر شکن زلفش برخوانده که لا تعجب

بی بو العجبی زلفش کاشنید که سر بر زد — مهر از گلوی تنین ماه از دهن عقرب

میگون لب شیرینش بر ما ترش استادی — می سر که بخواهد شد چندان نمک اندر لب

احسنت یا بدر الدجی لبیک یا وجه العرب | ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب

شمس الضحی ایوان تو بدر الظلام دیوان تو | فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب

خه خه بنا میزد مهی هم صدر و بدر درکهی | از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب

فردوس اعلی روی تو حکم تجلی کوی تو | ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب

صدر معین را سر توئی دنیا و دین را فر توئی | بر مهتران مهتر توئی از تست دلها را طرب

رویت چو طه طاهر است واللیل مویت ظاهر است | امر لعمرک ناظر است در پاک پاک آمد لقب

برنه قدم ای شمع دین بر شهپر روح الامین | گردد بیانت بر همین روحانیانت دست چپ

نازان ز قربت جد و عم حرم بدیدارت حشم | بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دو لب

گر از تو نشنیدی صلا شمع نبوت بر ملا | خورشید افکندی قبا ناهید بشکستی قصب

هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت | آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب

در جام جانها دست کن چون نیست کردی هست کن | ما را ز کوثر مست کن این بس بود ما را نصیب

بر یاد او کن جام نوش چشم زمانه عالم بپوش | گندم نمای و جو فروش آخر مباش ای بو العجب

من کلماته الموزونه

ازان می خوردن عشقست دایم کار من هر شب | که بی من در خرابات است دایم یار من هر شب

تنم را عیش و قلاشیست بس کار هر روزی | خروشم ناله زاریست بی او کار من هر شب

من اندر میان خود نامم من آن قلاش خودکامم | که دستوری بود ابلیس را کردار من هر شب

برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم | همی باشد گرو هم کفش و هم دستار من هر شب

همه شب مست و مخمورم بعشق آن بت کافر | مغان دایم برند آتش ز بیت النار من هر شب

مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی | نگار من چو بیند چشم گوهربار من هر شب

دو صد زنار دارم بر میان بسته بر و م ... | همی بافند رهبانان مگر زنار من هر شب

شنیدم من که شاهی بنده را گفت	که تو عبد منی پیش آر حاجات

همی گفت ای سنائی تو بنیوش
که من باشم پناهم در مناجات

تا سوی خرابات شد انشاه خرابات	همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبه شاهی	چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم	چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعه شیخ خبر یابد ازاین حرف	حقا که شود بنده درگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق	انگنده بمیدان شهنشاه خرابات
از روز مبادم من و از روز مبادا	مبینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد	روباه کند او را روباه خرابات
آن نیست بجز صورت بی هیأت بی روح	آنکس که چنو نیست هواخواه خرابات

انکو لمن الملک زند هم چه آید
او را ز خرابات و علی الله خرابات

ای پرده گوش من ز چنگت	وی پر گل چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید	تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ بر نهادی	آید ز هنر ز زهره ننگت
چون شوخ زبان نرگس	کی باده دهد چو باده رنگت
هم صورت آهوی بدیده	زینست که نمر پلنگت
در صلح چگونه که بارے	شهریست پر از شکر زرنگت
ای چشم خوشت مرا چو دیده	یکروز مباد آن ز رنگت

نظم کهر معنی در دیدهٔ معنی	چون مردمک دیده درین مقله نهانست

در راه فنا باید جانهای عزیزان
کاین شعر سنائی بسبب قوت جانست

ساقیا می ده که جز می عشق را بد نام نیست	ویندلم را طاقت اندیشه ایام نیست
پخته عشقم شراب خام خواهی زان کجا	ساز کار پخته جانا جز شراب جام نیست
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا	چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرام است از پی نامحرمان	زانکه هر بیگانه شایسته اینام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایامها	کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست
تا نیفتند بر امید عشق در دام هوا	کاین ره خاص است اندر وی مجال عام نیست
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه	دانه دام هوا جز حسام جان انجام نیست

جاهلان را در چرا که دام هست و دانه نی
عاشقانرا باز در ره دانه هست و دام نیست

شور در شهر فکند آن بت زنار پرست	چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
پردهٔ راز درید و قدح می در کف	شربت کفر چشیده علم کفر بدست
شده بیرون ز در مستی و از هستی خویش	نیست حاصل شود انرا که برون شد از هست
چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش	که بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندران وقت که جاسوس جمال رخ او	از پس پردهٔ پندار هوا بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی که دل او دزنگریست	که در آن ساعت زنار چهل کرد نبست
گاه در خاک خرابات بجان بار نهاد	خاکئی را که ازین خاک شود خاک پرست
بر در کعبه طامات چه لبیک زنیم	که به بتخانه نیابیم همی جای نشست

بنده کز خوبست کز زشت آن تست — عاشق ار دانا و کر نادان ترا ست
صورت ار با تو نباشد کو مباش — خاک بر سر جسم را چون جان ترا ست
من تو را هر کز نبکذارم و لیک — کر تو بکذاری مرا فرمان ترا ست
هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت — دولتی مرغی که این آسان ترا ست

غزل رقیق

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات — هستی درین آخر زمان این منکر از امعجزات
هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم — در هر زمان جدا چشم هم کعبه کردی هم منات
حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون — چون آمد از جنت برون چون تو نکاری بی برات
در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو — یکدیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات
هر که بکشائی سخن کرد د جهان پر نسترن — بر تو ثنا کوید چو من یک وصف سنکت و نبات
عالی چو کعبه کوی تو مه خاکپای روی تو — بر دو لب خوشبوی تو جانرا بدل دارد حیات
برهان آن نوشین لبت چون زر و زر کرد آن ذهب — وان خالها بر عنبت تابان چو از کردون نبات
بر ما بلب دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی — وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در دو صلات
بازار بکشتی عاجزی بنمای از لب معجزی — چون از عزی نبود عزی لالا بزن بر روی لات
غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حله شد — یک دیده اینجا دجله شد یک دیده آنجا شد فرات
جان سنائی مر ترا از وی حذر کردن چرا — از تو کذر نبود و را هم در حیات و هم ممات

ای چون ملک که سامری وی چون ملک که ساحری
با تو هم خوانم یکسری الباقیات الصالحات

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر کرفت — حبذا کانی که جودش عالمی در زر کرفت
اتفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست — اصل وقتی خضر برد و فرع اسکندر کرفت

۱۳

هرچه زان خورشید رد آید همه داد است و عدل — جور ما زین گنبد فیروزه بیرون رست
هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من — خود جهان گوئی همه عاشقان آبستن است
جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا — تن چو شاخ ریسمان و دل چو چشم سوزن است
از پس هجر فراوان چون بدیدم در رهش — آن بتی را کافت آفاق و فتنه برزن است
گفتم ای جان طرب یک وصل چندین هجر چیست — گفت من مقصام این جا کردران باکردن است
گرچه باشد با سنائی چون گل و رعنا دو روی — در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است

معناً حقیقتاً

در کوی ما که معدن خوبان معتبر است — از با قیاست مردان پیری قلندریست
پیری که از مقام فتیت نشر جدا است — پیری که از بقای بقیت دلش بری است
تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود — بر صورتی که خلق بر او بر همی کریست
گفتم و را بمیر که این سخت منکر است — گفتا که حال منکری از شرط منکری است
گفتم که این حدیث درست است پس چرا است — کاندر وجود معنی با خلق داوری است
گفت او وجود و فعل بود کاندر و ترا — با غیر داوری بی فضل و برتری است
انکس که دیو بود چو آمد درین طریق — بنگر براستی که کنون خاصه چون پری است
از دست خود نهاد کله بر سر خرد — هر نکته از کلاه سر دستار جعفری است
گفتم دل سنائی از کفر آمد است — گفت این نه از شمار سخنهای سرسری است

در حق آنها که حقیقت بحق بحق
چون تو نه حقیقتا اسلام کافریست

دوش رفتم بسر کوی بنظاره دوست — شب بر بیت شده دیدم نزد و رخساره دوست
از پی کسب شرف پیش ببنا گوش و لبش — ماه دیدم رهی و زهره سیما کاره دوست

میوه خوردن رسم طفلان است و اندر عید عشق | بند و زنجیر است اینجا رسم کوز انجیر نیست
هر زمان بر دیده تیری چشم دار از عاشقی | زانکه غمزه یار یکدم بی کشاد تیر نیست
مرد عشق از صد هزاران دل که هر یکدم بدوست | حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست
مانده اندر پردهای تر نا خوش چون پیاز | هر که او کرم مجرد در رهش چون سیر نیست
در کذر چون کرم بازان از رخ و زلفین دوست | گرچه بی این هر دو جا نهار اشب شبگیر نیست
تا نمائی بسته زنجیر زلف یار از آنک | کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست
عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق | هر کجا چشم افکنی تیر است کیر میر نیست
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقیست | جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست
پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود | تربت ما موضع تیر است جای پیر نیست
عشق چون خصم جهانی تیر کی و خیر کیست | این همه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست
عشق را این حل و عقد از چیست ما را ذات او | جز ز مسنع شاه عالم دار عالم گیر نیست
شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف | چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

بیان فصیح

زان چشم پر از خمار سرمست | پر خون دارم دو دیده پیوست
اندر عجبم که چشم آن ماه | ناخورده شراب چون شود مست
یا بر دل خسته چون زند تیر | بی دست و کمان قصه و شست
بس کس که ز عشق غمزه او | زنار چهار کرد و بربست
برد او دل عاشقان آفاق | پیچید بر آن دو زلف چون شست
چون دانست او که فتنه برخاست | متواری شد بخانه بنشست
یک شهر از او غریو دارند | زان نیست شکفت جای آن هست

۱۵

گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است	مرده بودم خرقه کشتم ای عجب زنده شدم

هرکه در راه عشق صادق نیست
جز مرائی و جز منافق نیست

آنکه در راه عشق خاموش است
نکته گویست اگرچه ناطق نیست

نکته مرد فکرت است و نظر
واندران نکته جز دقایق نیست

آه سرد و سرشک و گونه زرد
هرسه در عشق جز وثایق نیست

هرکه مست از شراب عشق بود
احتسابش مکن که فاسق نیست

توبه از عاشقان امید مدار
عشق و توبه بهم موافق نیست

دل بعشق است زنده در تن مرد
مرده باشد دلی که عاشق نیست

ور سنائی نه عاشق است بگو
سخنش باطل است و لایق نیست

ای صنم در دل بری هم دست و هم دستان تراست
بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست

هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور
با دم عیسی و دست موسی عمران تراست

وز سر زلفت نشان از ظلمت اهرمن است
بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست

ای چراغ دل نبیدانی که اندر وصل و هجر
دو رخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست

درمیان اهل دین و اهل کفر این شور چیست
گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست

از جمال و از بهایت خیره گردد سرو مه
سرو بستانی تو داری ماه بی کیوان تراست

آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است
و رو مرجان و دو نرگس کار این آن تراست

گر من از حوران جنت یاد نارم بایدم
کانچه حورالعین جنت داشت صد چندان تراست

از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش
داوری حاجت نیاید ای صنم حاجت تراست

گر نگیری دستم ایجان جهان در عشق خویش	پیش تا افتم باز گونه خون من در گردنت

وله

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست	وصل لب تو درخور هر بیخبری نیست
هر چند نگه میکنم از روی حقیقت	یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
تا پای تو از دایره عهد برون شد	در دستم جو بیشم بسر تو که سری نیست
بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یار	هر چند که آرام تو جز با دگری نیست
در بند خسی وین عجبی نیست که امروز	اسبی که بکار آید بی داغ خری نیست
خصم سبدی گفتن من لب چو گشاید	من بنده مقرم که خود از من بتری نیست
بسیار جفاهات رسیده است بر ویم	المنة لله که ترا درد سری نیست
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن	دلسوزتر از عشق من و تو سمری نیست

بسیار گذر کرد درین راه سنائی
افتاد بدام تو و از تو گذری نیست

کار تو پیوسته آزار است گوئی نیست هست	زین سبب کار دلم زار است گوئی هست نیست
خصم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم	مر ترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست
تا بجز دار است شکر لعل نوشین ترا	در دلم عشقت بجز دار است گوئی نیست هست
طره طرار تو دل دزد از مردم همی	شد یقین کان طره طرار است گوئی نیست هست
ما هرویا تا تو کردی رایت صحبت نگون	رایت صبرم نگونسار است گوئی نیست هست
یا بر امید وصالت شب قرارم هست نیست	یا در اندوه فراقت دل فکارم نیست هست
یا فراقت را بجز ناله شعارم هست نیست	یا وصالت را شب و روز انتظارم نیست هست
گو دگر همچون سنائی صید زارم هست نیست	یا اگر شیری است وانگه شکارم نیست هست

17

غزل ... ایضا له

عشق بازی چه و حکایت نیست
درد عاشق را نهایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران
درد عاشق را نهایت نیست

نیک بشناس کانچه مقصود است
بجز از تحفهٔ عنایت نیست

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست	جان به تیر عشق خسته دل بگیوان شرط نیست
رب ارنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق	پس بدل گفتن انا الاعلی چو هامان شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود	گر چو زن بیهمتی پس لاف مردان شرط نیست
چون انا الله در بیابان مدی بشنیده	پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی	دور گردن گرد گوئی همچو چوگان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شده است از پیش تو	پس نشستن این اندر شهر کنعان شرط نیست
در همی دعوی کنی گوئی که لی صبر جمیل	پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست

چون همی دانی که منزلگاه خود عرش است
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست	وندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان	خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
گر شراب و شیر خواهی مضمر اندر یاسمین	تودهٔ عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست
قبله جان ای نگار از صورت در روی توست	از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست
قد من گر چون کمان از عشق تو شد پس ترا	گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست
آیتی گر فال عشق تو برآمد مر مرا	اندران آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست
در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم	جز رضا دادن نگارا حیله و تدبیر چیست

ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین از و تقصیر چیست

فی الرباعیات

توخود از خویشتن کی رسی بخدای	که ترا خود ز خود جدائی نیست
چون بجائی رسی که جز تو شوی	بعد ازان حال جز جدائی نیست
تو مخوانم سنائی ای غافل	کاین سخنها بجز نمائی نیست

حرف عرائس افکاره

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است	کان نه راه صورت و پای سگان راه دل است
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین	چون ببازی جان و تن مقصود آنکه حاصل است
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان	زانکه سر در باختن در عشق اول منزل است
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل	کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار دل است

معشوقه ازان ظریف تر نیست
زان عشوه فروش عشوه خر نیست

شهریست پر از شکر ولیکن	زو هیچ بی شکر تر نیست
مریم کده ایست لیکن	کس را چو مسیح یک پسر نیست
فرزند بیست جز او لیک	انصاف بده چنو دگر نیست
آن کیست که پیش تیر بالاش	چون نیزه همه تنش کمر نیست
چون او قمری قمار دل را	در زیر ولایت قمر نیست
شمشیر کشان چشم او را	جز دیده عاشقان سپر نیست
آن کیست که آفتاب رویش	چون کان همه خاطرش گهر نیست
در تاب دو زلفش از بلاها	یارب زنهار تا چه در نیست
از بوالعجبان نیامدش روی	روشن گویان که روی گر نیست
سم زهر بود به لفظ تازی	زو هیچ خطیر با خطر نیست

19

ای جان جهان کبر تو هر روز فزون است	لیکن چه توان کرد که وقت تو کنون است
نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم	چون خوبی دیدار تو هر روز فزون است
عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز	زیرا که جمال تو ز آوازه برون است
تا زلف تو تاب گره و بند و شکنج است	در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسون است
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم	چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خون است
ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست	کز عشق تو حال من دل سوخته چون است

از مهر تو چون نقطه خون است دلم زانک
بر ماه ترا دایره غالیه گون است

دارم سر خاک پایت ای دوست	آیم بدر سرایت ای دوست
آنها که بحسن سرفرازند	نازند بخاک پایت ای دوست
چون رای تو هست کشتن من	راضی شده ام برایت ای دوست
چون خون خودت مباح کردم	دیگر چه کنم بجایت ای دوست
دانی نتوان کشید زین بیش	بار ستم و جفایت ای دوست

حرف النون حالاته

دوست چنان باید کان منست	عشق نهانی چه نهان منست
عاشق و معشوق چو ما در جهان	نیست دگر آنچه کمان منست
جان جهان خواند مرا آن صنم	تا بزیم جان جهان منست
کیست درین عالم کو راد کرد	یار وفادار چنان منست
حال ببین بیش مپرس از همه	تا تو نگوئی بزبان منست
دوش مرا گفت که آن توام	آن منست ارچه نه آن منست

ولی

۲۰

ولی

ولها

بچنین

بچنین وقت و چنین فصل عزیز — کاهلی کرده و سستی نه رواست

ای سنائی تو مکن توبه ز می — که ترا توبه درین فصل خطاست

عاشقی خواهی و بس توبه مکن — توبه و عشق بهم ناید راست

روز کی چند بود نوبت گل — روزه و توبه همه روز بجاست

جز از آن نیست که گویند مرا — یار بود آنکه نه از جمع ماست

شد به بدمردی و میخانه گزید — نیک مردی را با زهد چه خواست

من به بدمردی خورسند شدم — هر قضائی که بود خود ز قضاست

ای بدا مرد که امروز منم — ای خوشا عیش که امروز مراست

ومن مبارز افکاره

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست — تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست

ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم — زانکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست

ای پسر من دی فسرده خود ندانم چه بود — عاشقی ورزیم زین به در جهان خود کام نیست

دام دار چشم ما دامی نهاده بر رهیم — کیست کو هم بسته و پابسته این دام نیست

ومن محاسن ایاته

توبهٔ من جز شکنع و لعل و رخسارت شکست — دی که بودم روزه دار امروز هستم بت پرست

از ترانهٔ عشق تو تو رزی هوقوف گشت — ور نه مغانه جام تو قند لبها بهم شکست

رمزهای لعل تو دست جوان مردی گشاد — حلقهای زلف تو پای خردمندان ببست

ابروی مقرونت ای دلبر کمان اندر کشید — ناوک مژگانت ای جانان دل و جانم بخست

با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب — بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست

پارسائی را بود در عشق تو بازار پست — پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست

قطع کردم سخن تمام نگفت
راحت عاشقان ز کم گوئیست

عشق ازین معشوقگان بیوفا دلبر گرفت — دست ازین مستی رهاست جوی دون بر سر گرفت
عالم پر کعبتین گوی و در میان نردی ندید — از در سلمان در آمد دامن بوذر گرفت
اینت همت که در بازار صدق و معرفت — رهی از عیسی بگردانید و سم خر گرفت
سامری را چون درستی عافیت بگشاد لب — از برای فتنه را شاگردی آذر گرفت
نان اسکندر نخوری و خدمت دارا کنی — خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت
بوالعجب بازی است در هنگام مستی باز فقر — گر میان خشک رودی ماهیان تر گرفت
سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست — تا شبی معشوقه را در خانه همسایه در گرفت
آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد — تا سر زلفش نگیرد زود از و سر بر گرفت
خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد — تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت
زین عجایب تر که چون دزد از خزینت نقد برد — دیده بان کوی گوشش پاسبان کر گرفت
این مرقعها و این سالوسها و رنگها — امر معروفست کز وی جا بها آذر گرفت
دیو بد دین است لیکن بر در دین ره زند — زهر مار زهر است لیکن معدنی شکر گرفت
ای سنائی باش که تا نفریبدت دیو لعین — کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت
هر دعا گوئی که در شش پنج او وادی بجوست — چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت

من کلماته الموفقه

ماهرویا در جهان آوازه آوازتست — کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست
هر کجا نظمیست شیرین قصه‌ای عشق تست — هر کجا شریست زیبا نامه‌ای ناز تست
باز عشقت جمله بازان را چو تیهو صید کرد — هست عالی همتان بازی که صید باز تست

۲۲

کام برون نه یکی کز پی بوسیدنش ۸ | مردمک دیده ها منتظر کام تست ۲

طبع سنائیت را توسنی اندر سر است
رایض او تا توئی توسن او رام هست

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است | بر دیده من نام تو چون نقش نگین است
در طبع من و همت من تا بقیا مست | مهر تو چو جان است و وفای تو چو دین است
تو باز پسین یار منی و غم عشقت | جان تو که همراه دم باز پسین است
کوئی ببر از صحبت نا اهل بر من | از جان بخرم گر همه مقصود تو این است
انرا که غرض صحبت دیدار تو باشد | او را چه غم تابش و چه پروای تگین است
امید وصال تو مرا عمر بیفزود | خود وصل چه چیز است که امید چنین است

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی
نوک مژه بر هم زد یعنی که چنین هست

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست | تا درد عاشقی نشود مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظر است با جلا ولیست | انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی است در دل آبیست در دو چشم | با هر که عشق جفت است زین هر دو فرد نیست
شهد بیست با شرنگ و نشاطی است با طرب | داروی درد ناکست آنرا که درد نیست

آنکس که عشق باز دو جان باز دو جهان
بنای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست | بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست هست
ور چنان دانی که جان پاکبازان از عشق | با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست
ور کمانت آید که کاه دل بودن در سماع | روی آوازت هلاک پارسائی نیست هست

وین عشوه نگر که چشم او داد
دل بردو بجانم اندر آمیخت

بگریخت دلم ز تیر مژگان
در دام سر زلفش آویخت

افتاده بدام زلف آن بت
هر دل که ز چشمکانش بگریخت

بفروخت دل من آتش عشق
وآن کاتش برین سرم فرو ریخت

بر خاک نهم به پیش او روی
کاین عشق مرا چو خاک او بیخت

ای ساقی می بیار پیوست
کان یار عزیز توبه بشکست

برخواست ز جای زهد و دعوی
در میکده با نگار بنشست

بنهاد ز سر ریا و طامات
از صومعه ناگهان برون جست

بنهاد ز پای بند تکلیف
زنار مغانه بر میان بست

می خورد و مرا بگفت می خور
تا بتوانی بباش جز مست

اندر ره نیستی همی رد
آتش در زن بهر چه وی مست

ای کوکب عالی درج وصلت حرامست و حرج
ای رکن طاعت همچو حج الصبر مفتاح الفرج

عاشق بسی گوید همی رخ را بخون شوید همی
شاعر چنین گوید همی الصبر مفتاح الفرج

تا کی بود رازم نهفت غم وانه صبرم برفت
لقمان چنین در صبر گفت الصبر مفتاح الفرج

تا کی کشم بیداد من تا کی کنم فریاد من
روزی بیابم دامن الصبر مفتاح الفرج

ایوب با چندین بلا کاندر بلا شد مبتلا
پیوسته این بودش دعا الصبر مفتاح الفرج

یعقوب کز هجر پسر چندین بلاش آمد بسر
قولش همی بد سر بسر الصبر مفتاح الفرج

یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد
از چاه سوی جاه شد الصبر مفتاح الفرج

وامق بعذرا چون رسید عروه به عفرا چون رسید
اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج

بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو — اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد
گر سرکشی تو از من و خواهی که بگذرم — گرد در سرای تو این نیز بگذرد

ص غناء دقیق

گرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند — همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند
از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین — در جهان مشتی بخیل و کور و کر و لال ماند
و آن معنی درین دریای ظلمت جای ساخت — وز پی دعوی بروی آبها اخال ماند
صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست — صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند
عدل کم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان — ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند
عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد — وز بزرگیشان بچشم مردمان تمثال ماند
مصطفی رفت از جهان و حال برما حل نکرد — بوحنیفه رفت وز و در گرد عالم قال ماند
نیست کونی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل — شد نجاشی وز فسونش چند گون اشکال ماند
شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح او — عنصری رفت و از و گرد جهان امثال ماند
خاک شد کسری و از هر دل برونش مهر شد — وز مداین از بنای قصر او اطلال ماند
هر زمان با کی برآید گرد شهر از مردمان — آه و درد او دریغا خواجه رفت و مال ماند
رفت کد بانو که اندر کف نوروز داد — رفت خواجه ده بدست زیرک چیپال ماند
یک گره را جا نهاد غیبت و وزر و وبال — یک گره را گنجها بر طاعت و اعمال ماند

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح
زان که ممدوح تو خوری پز و بقال ماند

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید — که کشف حال را در حال بحیالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بحالان — که در گاه زوال حال بحالان مجال آید

وله ایضاً

۲۵

وله ایضاً

حرد قابوا فکاره

ای حریفان ما نه زین دستیم دستی برزنید
باده‌مان کمتر دهید و نقل‌مان خوشتر نهید

بام ما دیگر زنید و شام ما دیگر برید
نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید

هر کسی را جام او با جان او یکسان کنند
هر کسی را نقل او با عقل او همره نهید

چند از شش سوی یکدم چار بالشهای ملک
بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید

عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند
کوه بر عیسی نهید و کاه پیش خر نهید

مجلس آزادگان را از گرانان چاره نیست
هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر بر نهید

خنجر نو بر سر بهرام تاج زن زنید
زخمهٔ نو بر کف ناهید خنجر زن نهید

هر کرا زنگیست همچون نیل در آب افکنید
هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر نهید

نفس را چون بر جگر آسیبست آتش در زنید
عقل را چون بر کله پشمیست پنبه‌اش بر نهید

ور در این مجلس شما عاشقتر از شمع آمدید
پس چو شمع می قدم در آب و در آذر نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید
شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

چون ز روی هستی از من در من ایمانی نماند
گر مسلمانید یکره نام من کافر نهید

در سنائی همچو زنجیر است در حلقهٔ شما
حلق او کمتر زید چون حلقه بیرون در نهید

تا حفاظ او چو سگ ار تاختید از پیش در
انگهی با یار را هو چشم بر بر نهید

غزل رقیق

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد

میان مجلس عشرت ز کم گوئی و خوش خوئی
زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد

میان مردمان اندر خوش گوئی و دلجوئی
زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد

دو قبضه گر همی یار را بغمزه ناوک مژگانت
زهی ناوک زهی ناوک بنامیزد بنامیزد

وله ایضاً

جفاهای تو نزد من مکافاتش بجا باشد … ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد

نگویند ای مسلمانان هر آنکو مبتلا باشد … نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد

چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد … نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد

سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر … مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

مرا عشق نگاریم چو آتش در جگر بندد … بمژگان در همیدانم مرا عقد درر بندد

بیاید هر شبی هجران ببالینم فرو کوبد … بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد

نیارم گفت ویرا من که خواب من ببند ای هجران … یقین دانم که گر گویم بر غم من بتر بندد

سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر … که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد

همیدانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر … که بینی محملم فردا شتربان بر شتر بندد

معنای دقیق

عاشق دین دار باید تا که در دین کشد … سرمهٔ تسلیم را در چشم عالم بین کشد

با قناعت صلح جوید محرم حرمت شود … برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد

دیدهٔ یعقوب را دیدار یوسف توتیاست … سینهٔ فرهاد باید تا غم شیرین کشد

جعفر طیار باید تا بعلیین برد … حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد

هر کسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد … مرد چون صدیق باید تا سم تنین کشد

سیرت یوسف نداری کی رسی در چاه علم … بایزید فقر باید فاقهٔ ماتین کشد

برگ بی برگی نداری گرد آن در که مگرد … چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد

چند از این دعوی بی معنی بی برهان تو … مدعی فردا بحشر رخت زی سجین کشد

بیان فصیح

ولہ ایضاً

۲۷

ولہ ایضاً

عاشقی برخواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر — شرم باد ت ساقی دل چند جا مهمان بود

عشقبازی زیبد انکس را که جانباز د بعشق — دیج معظم جان او را دیت قربان بود

گرد عشق ست مگرد ار عافیت جونی همی — ور یقین داری همی گر چه هلاک جان بود

سفره سازاز پوست خوراز گوشت خمر از خون دل — از جگر ده نقل چون قومی ترا برخوان بود

در بلا چندی بماند سا بر و شا کر بو د — داغ غیرت برنهد چون غیبتش با ان بود

از برای او ست کوئی صفوت اندر گلستان — محنت نهد با اهل ارچه بی تا و ان بود

این چنین است از برای تعبیه در راه عشق — هر کرا در دل محبت آتش اندر جان بود

آتش خلقت بر او ربانک بر جبریل زن — آتش مرد دین کاندر زمان ریحان بود

درد بیرستان عشق از عاشقان آموز دب — تا ترا فردا زعشرت بهره مردان بود

مرد باید راه رو از پیش خود برخواسته — کو بترک جان بگوید طالب جانان بود

از هوا منطق نیارد هر کزاندر راه دین — بندگی را عقل بنده بر در فرمان بود

چون بحضرت راه یابد آزمون کریز ازاو — هر چه از غیرت کمال روضهٔ رضوان بود

حور و غلمان در ارم او را نماینده بگذرد — دیده از غیرت بپوشد دوست را جویان بود

پیک حضرت روز و شب از دوست پیام آرد — در دل او زانده و از خوف و غم بستان بود

شاد دل روزی نباشد بی نگار از شوق دوست — چند نوازند او را دیده اش گریان بود

یکزمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد — گر چه بر منشور او توقیع الرحمن بود

ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد — زخم را مرهم از آن جو کش چنین پیکان بود

چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دار — گر نه فردا روز کارت را نعیم تا و ان بود

ولہ ایضاً

هر کو بخرابات مرا راه نماید — زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید

دیده بر دوخته چون برگشاد | راز دل خویش مقامات کرد
بحر محیط او بیکی دم بخورد | پس بشد و قصد سموات کرد
دست بهم برزد و ناگه بشوق | زانهمه شب دوست لبساسات کرد
بست در صومعهٔ خویش را | چاکروشا کرد خرابات کرد
کشف که داند که کند انکه او | فضل بر و سید سادات کرد
ماند سنائیرا در دل هوس | صومعه پر هزل و خرافات کرد

حرز بدایع اشعاره

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد | ور تداری درد گرد مذهب رندان مگرد
ناشده بیعقل و جان و دل در بیره کی شود | محرم درگاه عشقی با بت و زنار کرد
هر که شد مشتاق او یکبار کی آواره شد | هر که شد جویای او در جان و دل منزل کرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز | کان نگارین روی عاشق می نخواهد گرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو | بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل ان صنم در سر فتاد | اندرین ره سر بهم آخر در سر اینکار کرد
ای سنائی رنگ و بوئی اندرین ره نیست | اندرین ره رو همی چون رنگ و بو خواهند گرد

حرز نتایج افکاره

کسی گر کار قلاشی بر و بعضی عیان گردد | گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد
نشانی باشد آن کس را در ان دیده که هر ساعت | نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد
نگاه دیدن از دیدن نگاه گفتن از گفتن | چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد
نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او را | پس انکه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گردد
چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد | به پشت خاک هامون همچو پروین آسمان گردد

آفرین باد ابران روئی که گر بیند پری / پیکان از رشک رویش خاک را بستر کند
اینچنین دلبر که گفتم در صفات عشق من / که دو چشم پر ز آب و که رخم پر زر کند
گاه چون عود دم نوازد که گدازد چون شکر / که چو زیر چنگم اندر چنگ رامشگر کند
گه کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ / که تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
گاه چون ذره نشاند مر مرا اندر هوا / گه رخم از اشک چشمم زعفران تر کند
ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل / کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند

من لطایف خواجه

وصال جانت اگر عاشقی حلال کند / فراق عشق همه حالها زوال کند
وصال جستن عاشق نشان بیخبریست / که نه ره همه عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ / طلب در او صفت بیخودی مثال کند
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت / در او مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت / حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخش محترق شود ز جمال / نقاب بند بعضی از او هلال کند
نگار من چو شب از گرد مه در آلاید / حرام خون هزاران چو من حلال کند
بکه نیارم کردن بروش از پی آن / که جان ز تن بره دیده ارتحال کند
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند / تنم چو خوبی نقص را کمال کند
وصال او بزمانی هزار روز کند / فراق او ز شبی صد هزار سال کند
هزار آیت دل بردنست یار مرا / ز هر یکیش طبایع دو صد جمال کند
چو او سوار شود سرور را پیاده کند / چو غمزه سازد هارو ترا نکال کند
حدیث در دهن او تو گوئی که مگر / وجود با عدم از لذت اتصال کند

من آنکسم که مرا عالمی پر از خصمند | همی بر آیم با عالمی بجنگ و نبرد
گر از تو عاجزم اینجا کرا چگونه کنم | به پیش خصمان مردم به پیش عشق نه مرد
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان | یکدل اندر زین بیشتر نباشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید | به نیم ذره نیاید بروی من بر گرد

دریغم آنکه بفصل بهار و لاله و گل
بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد | چرا ببینم با اشک سرخ و با رخ زرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم | هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد
جفا نمود و نجست و دل ربود و نداد | وفا بگفت نکرد و جفا نگفت و بکرد
چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت | چو آستینش گرفتم گرفت بردابرد
نه چاره که دل از دوستیش باز کشم | نه حیله که توانمش باز راه آورد
بر انتظار میان دو حال ماندستم | کشید باید رنج و چشید باید درد

ایا سنائی لؤلؤ ز دیدگان مبار
که در عقیلهٔ هجران صبور باید مرد

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد | که تا که دلم از صحبتش بپرهیزد
گهی به تیره گری نکته در اندازد | گهی به بوالعجبی فتنه بر انگیزد
به هیچ وقت بازی کرشمه نکند | که صد هزار دل از غمزه در نیاویزد
گهی گرزد و بنفورم بر من آید زود | گهیش چو خوانم با من بقصد بستیزد
ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده | چو دود و باقت زهر سنائی آمیزد
خبر ندارد از آن کز بلاش نگریزم | که هیچ تشنه ز آب حیات نگریزد

۳۱

و له ایضا

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید	ز نشیر صورت او دیدم و ز آتش بود
همیشه صید تو خواهم بدن که چهرهٔ تو	نمود لی نمود و ربود سینه بر بود

ولـه

آفرین باد ابر آن کس که ترا دلبر بود	وافرین باد ابر آنکس که ترا درخور بود
آفرین بر جان آنکس کو نکو خواهت بود	شادمان آنکس که با تو در یکی بستر بود
جان و دل بردی بغمزه و بوسهٔ ندهی بکبر	این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود

گر بوم من پاسبان کوی تو راضی شوم
خود بخشائی بر آن کش این هوس در سر بود

در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد	ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
زهدم منافقی شد و دینم مشعبده	تحقیقها نمایش و آبم سراب شد
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود	می آب گشت و آب می صرف ناب شد

دوش از پیاله که تریاش بنده بود
ساقی می در و چو سهیل و شراب شد

هر که در بند خویشتن بنود	وش خویش را ثمن بنود
انکه خالی شود ز خویشی خویش	خویشی خویش را وطن بنود
من مکوی از ز خویش بیخبری	زانکه از خویش مرد من بنود
در خرابات هر که مرد از خویش	تن او را ز من کفن بنود
از نه مرده هر چه خواهی کوی	از همه جز منت سخن بنود
با سنائی ازین خصومت نیست	زین خصومت و را حزن بنود
مست باش ای پسر که مستان را	دل به تیمار و محن بنود

روز ۱۴

روز شود در شمارم از غم جانان — خود عمل عاشقی شمار نیمه زد

غزل لطایف اشعار

عاشقی تا در دل ما راه کرد — اغلب انفاس ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع — برد و زیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوشش مرا چون زهر کرد — صبر چون کوه مرا چون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان مغی — کرد ما را بسته و ناگاه کرد
از تن باریک من زنار ساخت — وز دل سنگینم آتشگاه کرد
با همه محنت که دیدم من بعشق — کو مرا بیقدر و آب و جاه کرد

نیکخواهم عشق را گرچه مرا
او بکام دشمن و بدخواه کرد

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد — دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مراند ز رخ تو — یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت — بر تخت دل من بجمالی دگر آمد
شد نقص بکمالی که مرا بود بصورت — در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
بر طبل طلب میزدم از حرص دوالی — ناگاه بران طبل دوالی دگر آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم — با میوهٔ انصاف نهالی دگر آمد
بر عشوه زمن رفت بتعریض کلالات — آسوده بتصریح کلالی دگر آمد

در صف صفا حید راقبال بچشم
بر دل دل دولت بدلالی دگر آمد

گر سنائی دم زند آتش در ین عالم زند — این جهان بیوفا چون ذره برهم زند

وله ایضا

۳۳

غزل ایضاً

زعادت بر میان بندد همی هر گبر زناری | نباشد مرد راه آنکس که جز بر فرق سر بندد

حقیقت بت پرستست انکه در خود مست پنداریش | برست از بت پرستی چون ره پندار بر بندد

اگر تاج تو خورشیدست توزان تاجداری | که طاوس ملایک تخت تو بر شاه پر بندد

سنایابد سنائی وار انکو زین جگر خواران | هزاران درد خون آلود بر جان و جگر بندد

نباشد مرد هر مردی که او دستار در بندد | نباشد گبر هر گبری که او زنار بر بندد

نه موسیی شود هر کس که او گیرد عصا بر کف | نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند | بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندی | چه داند قدر معنی انکه از دعوی کمر بندد

به تخت و بخت چون نازی که روزی رخت بر بندی | به تخت و بخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد

اگر یکچند کی بخت سنائی به بگردد پس | همه الفاظ شیرینش ملایک بر بصر بندد

هزاولس خالاثه

از هرچه گمان برد دلم یار نه آن بود | پندار بدان عشق و یقین جمله گمان بود

ان ناز تکلف بد و آن مهر فسون بود | وان عشق مجازی بد و آن سود زیان بود

بر روی رقم شد شرری کان دل و جان تافت | از دیده برون آمد دردی که نهان بود

توحید من از زلف بشولیده او بود | ایمان من ان روی چو خورشید جهان بود

روئی که رقم بود بر او دولت اسلام | زلفی که در و مرتدی و کفر نشان بود

همو د رخ ور دم بیکبار بشورید | آئین بت و بتگری از دیدن آن بود

پس زلف برافشاند و جهان کفر بر آکند | الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود

کوئی که در و پای عزیزان همه سر بود | راهی که در او وصل نکویان همه جان بود

از خون جگر سیل و ز دل پاره در و خاک | منزلگهش از آتش سوزان دمان بود

ای انکه همه برزگر دیو در اسلام	در مزرعهٔ جان تو جز لاف نکارد
مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لابد	هم نقش ترا بر دل و جان تو نکارد
کانکس که سزا ورا نبود جلوه گر از عشق	شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال	گر کالشکری گردد کسرا نگذارد
حقا که بهر دم سقر نقد ببینی	گر هیچ ترا حسن بخوی تو سپارد
هر روز دگر لام کشی از پی خوبی	زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد
آنجا که چو تو جان طلبی یافت سنائی	جان نگذارد چه تو ئی را نگذارد

حرف النون حالاته

این نه زلفست انکه او بر عارض رخشان نهاد	جور ضحاکست کو بر عدل نوشروان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر	یارب آن چندین حلاوت بر لبی نتوان نهاد
تو به و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد	تا بعمد از لف را بر آن رخ تابان نهاد
دیدمش یکروز شادان و خرامان از کشی	همچو ماهی کش فلک یکروز در دوران نهاد
گفتم امیست جمالا تو بعدهٔ وصل تو کو	خوش بخندید ان صنم انگشت بر دندان نهاد
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی	ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

حرف میم از قافیه

خوبت آراست انعام ایزد	چشم بد دور خه بنام ایزد
نافرید و نیا ورید بحسن	هیچ صورت چو تو تمام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف	بهم آورد صبح و شام ایزد
سبب آبروی جانها کرد	خاک کوی تو کام کام ایزد
از پی عزت جمال تو داد	صورت لطف را قوام ایزد

۳۵

ولہ ایضاً

حرف نکات المحذوفه

خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا	توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال	چاکر از هجران رویت عاد کالعرجون شود
آن دلی کز خلق عالم دارد امید او بتو	چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود

چون سنائی مدحت گوید ز روی تهنیت
لفظ اسرار آلهی در دلش معجون شود

با من بت من تیغ جفا آخته دارد	صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
او را دلم آرامگه است و عجبست این	کار امکه خویش برانداخته دارد
صد مشعله از عشق برافروخته دارم	تا صد علم از حسن برافراخته دارد
جانم سپرد تا ندبی نرد بیازم	زیرا که دلم در ندسبے باخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم
آن سلسله کو سنی پی من ساخته دارد

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد	بدست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد
وفاهائی که من کردم مکافاتش جفا آمد	بتا لبس نا جوانمردی خدایم بر تو داور باد
بتو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی	چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد

حرف مجانس ابیاته

تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید	عاشقی از جان من نسبت آدم برید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت	حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید
قافله اندر گذشت راه وز ما شد نهان	گشت ز ما منقطع هر که بجا در رسید
مشکل درد مرا چرخ نه اندر گشاد	محمل عشق مرا خاک نیارد کشید
ای پسر از هر چه هست دست بشوی و گرو	راه حسن ابابت گیر رود و سر و دو نبید

حرف غناة لطیفه

قطعه ایضا

مطرب

مطرب سرمست را آواز ده
پر کن جام ای صنم امشب چو دوش
نیست گوئی ان حکایت راستی
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت

چون ز میخانه عصیر اندر رسید
گشت همه جامه چکانه بر چکید
خون دل بر گرد چشم ما و دید
کیست کز هجرت نه جامه بردرید
از قفا خط کرد عالم برکشید

از سنائی زارتر در عشق کیست
یا چو تو دلبر بزیبائی که دید

از دوست بهر جوری بیزار نباید شد
ور جان و دل و دین را افکار نخواهی کرد
کز زانکه چو عیاران از عهده برون نا
هر که به بزرگ جان آسان نتوانی گفت
چون سوختن دل را تن در نتوان دادن
خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو

از یار رهبر زخمی افکار نباید شد
با عشق خوشش شوخی در کار نباید شد
دلداده آن چابک عیار نباید شد
پس عاشق دلبر خون خوار نباید شد
از لاف برعنائی در نار نباید شد
هرگز زمی عشقش هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد
دلبران بیدل شدند انکه که او بر بست بار
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او
زانجمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب
ز آب چشم عاشقان آنراه شد پر آب و گل

داغ حسرت عاشقانرا سر بسر بر دل نهاد
عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد
چون بدید مرگ ان غلامش جنت بر بازل نهاد
شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد
تا بمنزل نا رسید او کام خود در گل نهاد

٣٧

چون شمع اگر بکی صفت برید باید
باری چه دیده تو زین پس چه دید باید
[illegible]

ولہ ایضا

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت بشنو ان عشقی که از مستی رقم سازد
بسازد رنگ عشق [illegible]
جمال عشق آن [illegible] عدم سازد
سماع وصل آن باید [illegible]
شفا سازد دل و جان او عاشق را شفا سازد

طمع برداشتم از دل ولیکن	مرا اینجا ترا یکی زنهار باید
همه خون کرد باید در دل خویش	هر آنکس را که چون تو یار باید
ای اینیکوتر از عمر و جوانی	نکو رو را نکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن	ترا یار راهی و دینار باید
مرا دینار بهر است رخسار	چنین زر مر ترا بسیار باید

اگر خواهی که چون دل کنی نقش
ولیکن نقش را پرگار باید

ای یار بی تکلف ما را نبید باید	وین قفل رنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری	وین خرقهای دعوی برهم درید باید
ایمان و زنادیرا برهم شکست باید	زنار و جاحدیرا از جان خرید باید
از روی ان صنوبر ما را چراغ باید	وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر	امد مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوش دل گشتند جمله حاضر	یا فی بگوفت باید یعنی شنید باید
ایساقی سنبر در ده تو باده تر	زیرا صبوح ما را هل من مزید باید
از باده تو ستند او دست انغیزران	رنج و عنای بستان اکنون کشید باید
سالی برفت تا که روزی دو عید دیدم	این هر دو عید امروز خوشتر عبید باید
از بوستان رحمت حالی کرانه جوید	چون در سرای همت حق را رسید باید
از گفتن عبارت کر حبرتی نگیرے	در کردن اشارت معنی گزید باید
تا در کمال امنی خرپشته زن فرود آے	چون وقت کوچ آید تا نی دمید باید
اینجا ببند محکم کانجا گشاده کرد	اینجا که تا نیاید آن جا چشید باید

[illegible]

ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد
که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد

نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا
که راه عاشقان از بتکده بیت الحرم سازد

بنا شد رفع و نصب و خفض عاشق را که اندر عشق
عم آن دارد که جا بر فعل مستقبل الم سازد

عروس عشق تنگش نیست با هر کس که از کوری
کبودی آن کند خود را بعشقش متهم سازد

بدان تا شهد عشق از حلق هر نا اهل دور افتد
طبیب عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد

نشان شیر در تقویم دال آمد از آن معنی
هر آن عاشق که شد چون شین قد چون دال الجم سازد

دلا همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون
اگر چندان کباب از روی طب قانون ودم سازد

هر آن دیده که عشق از طبله خود سرمه دادش
سر آن تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد

چه میگوییم که داند این مگر آن کز دل صافی
سنائی وار خود را بنده شاه عجم سازد

در افکارهٔ الرقیقه

جمع خراباتیان سور نفس کم کنید
بادهٔ پنهانی خورید بانگ جرس کم کنید

نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید

راه خرابات را جز بمژه نسپرید
مرکب طامات را زین هوس کم کنید

جمع عشاق قبله رخ یار بس
چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید

قافلهٔ عاشقان راه ز جان رفته اند
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید

روی به سیمرغ ما دیدن سیمرغ را
نیست چو مرغی کنون راه نفس کم کنید

گر بتوانید گفت مذهب شیران نر
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

نار در اردو نی ببایدم چو درد
ور ندارید گرد بدخویی مگرد

یا بگستر فرش زیبا سوی حسن
یا بساط کبر و نار از اندره نورد

۳۹

سنائی چون سنائی باش فرد
در جهان امروز بر دا بر دوست
با بردی باش بر و گفتن گرد

وله ایضاً

کافه خلق همه پیش رخت سجده برند	حور با روح که باشد که کفوی تو بود
قبله جانیست همه سوی تو چون کعبه از آن	قبله جان سنائی همه سوی تو بود

در حقایق اشاره

ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور بود	رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود
دیدم اندر راه زی درگاه آن شاه بتان	هرچه اندر کل عالم عاشق مستور بود
از چراغ و شمع کس را یاد نامد زانکه آن	کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او	زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منثور بود
بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او	زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرش میدانش ز رخسار و لب روحانیان	تکیه گاه عاشقانش دیده‌های حور بود
جویبارش را بجای آب میدیدم شراب	زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود
ای بسا اندکور عالم کو بدو در ننگریست	ای بسا درویش دل ریشا که او مذکور بود
هرکه از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد	وانکه از گستاخیش نزدیک‌تر او دور بود
صد هزاران همچو موسی خیره بود اندر رهش	زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود
هرکرا توقیع دادند از جمال و از جلال	لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود
های های عاشقان یا هوی هوی صادقان	کس ندانستی که ماتم بود و آن یا سور بود
مر مرا ره داد دربان دیگران را منع کرد	زانکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود
چون در آن شب شخص و جسم نزد آن حضرت رسید	صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست	خط آن از هست ما و از نفی لا مسطور بود
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن	رمزهای مجلس محمود بن منصور بود

در حقایق افکاره

۴۰

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد
بکمال و کرمش جان من اقرار دهد

بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی / ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد

در خرابات بود یار من و من شب و روز / بسر کوی همی کردم تا بار دهد

ای خوشا کوی خرابات که پیوسته در او / مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد

هر که او حال خرابات بداند بدرست / هر چه دارد همه در حال بیازار دهد

در خرابات نبینی که زمستی همه سال / راهب دیر ترا کشتی و زنار دهد

آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز / درمی سیم بصد زاری و دشخوار دهد

هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان / بهای قدح می دهد و خوار دهد

آنکه بیرون خرابات بتقطیر و بتفسیر / چون در آید بخرابات بقنطار دهد

آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش / در خرابات همی جبه و دستار دهد

آنکه او کیسه ز طرار نگهدارد چون / بخرابات شود کیسه بطرار دهد

ای تو کز کوی خرابات نداری گذری / زآن سنائیت همی پند بمقدار دهد

تو برو زاویه زهد نگهدار و بترس / که خداوند سزا را بسزاوار دهد

غزل ایضاً

هر که در عاشقی تمام بود / پخته خوانندش اگر چه خام بود

آنکه او شاد گردد از غم عشق / خاص گردانش اگر چه عام بود

چه خبر دارد از حلاوت عشق / هر که در بند ننگ و نام بود

روزی از عشق اگر همی خواهی / کز سلامت ترا سلام بود

در ره عاشقی طمع دار سی / که ترا کار بر نظام بود

ولہ ایضاً

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
صد هزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند

با دل لطفت گر بدار الملک انسان بر وزد — هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند

من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یکدم زنم — آدم و ابلیس یکجا چون بهر راهی کند

هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود — بیجلا فی صورت ایمانش دلخواهی کند

بیخود ار در کفر و دین آید کسی محبوب نیست — مختصر آنست کار از روی آگاهی کند

خفته بیدار بنگر عاقل دیوانه بین — کار در زروی معرفت بی وصل اللهی کند

تا درین داری بجز عشق دارائی مکن — عاشق آن به کار خود ز آن یکجا گاهی کند

ساحری دان مر سنائی را که او در کوی عقل
عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند

دل تحفه هر که او در منزل جانان کشد — از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد

در نور و منفرش آزادگی از روی عقل — رخت بدبختی ز دل از خانهٔ احزان کشد

گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست — از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد

رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد — تا ز دل پیمانهٔ غم بر سر پیمان کشد

دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست — مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد

لشکر لاحول را بند قطیعت بگسلد — ور تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد

خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب — جور و رنج ناسزایان از لی یزدان کشد

صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب — زخم مار و سیم دشمن از بن دندان کشد

یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی — از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد

یا رسائی کو که در محراب مصحف بی گناه — تا ز غوغا سوی سرش شمشیر چون عثمان کشد

بر درکهم ز جمع فرشته سپاه بود
عرش مجید جاه مرا آشیانه بود

در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود

میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود

بودم معلم ملکوت اندر آسمان
امید من بخلد برین جاودانه بود

هفتصد هزار سال بطاعت ببوده ام
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود

در لوح خوانده ام که یکی لعنتی شود
بودم گمان بهرکس و بر خود گمانه بود

آدم ز خاک بود من از نور پاک او
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود

گفتند مالکان که نکردی تو سجده
چون کردمی که با منش این درمیانه بود

جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود

دانستم عاقبت که بما از قضا رسید
صد چشمه از زمان ز دو چشمم روانه بود

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانب شان بی رضانه بود

چون دو زلفین تو کمند بود
شاید ار دل اسیر بند بود

گو نیم صبر کن ز بهر خدا
آخر این صبر نیز چند بود

خواجه انصاف می بباید داد
با چنین رخ چه جای پند بود

سرو را کی رخ چو ماه بود
ماه را کی لب چو قند بود

می ندانی که پست گردد زود
هر کرا همت بلند بود

هر که معشوقه چنین طلبد
همه رنج و غمش پسند بود

تا کی کنم از طرهٔ طرار تو فریاد
تا کی کشم از غمزهٔ غماز تو بیداد

هرکنا رخویش رضوان پرور داورا بنا	حور باشد هرکه او پرورده رضوان بود
هر زمان کویم لب شیرین و پاکی در جهان	چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود

حزید ابع افکاره

بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید	خیزید همی گرز در دوست طوافید
ازجانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید	جز جانب معشوق اگر صافی صافید
چون مایه همی در پی یک سود بدارید	انگاه کنم حکم که در صرف صرافید
تا بر نکنی جان و دل از غیر دل آرام	دعوی نکنید صفوت و بیهوده ملافید
دارید سر لطافه دستی بهم آرید	ورنه سرتان دادم خیزید معافید

حزر فرا ید استعاره

مردمان دوستی چنین نکنند	هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره	مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر بگرفتند	دیگری را برابر این نکنند
در رخ دوستان کمان نکشند	بر دل عاشقان کمین نکنند
چون بنی را اختیار کردن	دل بیگانه رهی نه کنند
روز و شب اختیار مهر کنند	سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا	آن کنند اختیار و این نکنند
بر سماع حزین خورند شراب	لیک عشاق را حزین نکنند
زلف پر چین ز بهر فتنه خلق	همچو زلف بتان چین نکنند
اینهمه بیکسی و پندار ست	که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پری زاده	که پریزادگان چنین نکنند

نقش آب روان چه خواهی کرد
مژه تیری و ابروان چو کمان
پیش تو تیر و کمان چه خواهی کرد
دل ببردی و قصد جان کردی
پیش جان تو جان چه خواهی کرد
زان کمر طرف بر میان بستی
بار آن بر میان چه خواهی کرد
ای تو جان و دم بوصلت
وصلت عاشقان چه خواهی کرد

ولہ ایضا

۴۴

گر همه راحت و طرب طلبی	رنج بردار یار باید بود
روز و شب زاشک چشم و گونهٔ زرد	در و دینار یار باید بود
در گل دولتت همی باید	خستهٔ خار یار باید بود
گاه و بیگاه در فراق و صال	مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیک
صاحب اسرار یار باید بود

دوش یارم بسر خویش مرا بار نداد	قوت جانم ز دو یاقوت شکر بار نداد
ان درختی که همه عمر بکشتم با سید	دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد
شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او	بار چون داد دل او که مرا بار نداد
این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش	کم ز یکماه دل و چشم مرا کار نداد
شربتی ساخته بود از شکر و آبحیات	نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد

هر که او دل بغم یار دهد خسته شود
رسته آنست که او دل بغم یار نداد

نور رخ تو قمر ندارد	شیرینی تو شکر ندارد
خوش باشد عشق خوبروئی	کز خوبی او خبر ندارد
دارندهٔ شرق و غرب سلطان	مانا که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حور عینیم	چون تو بسزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید بتوان	باغی باشد که در ندارد
با زر بزید بکام عاشق	پس چون کند آنکه زر ندارد
هرچند نصیحت سنائی	نزد تو بسی خطر ندارد

آفت جانهای ما شد خط دلبندش ولیک — آفت جانرا زبت رویان بجان باید خرید
گوئی اکنون راستست والشمس اندر آسمان — آیت واللیل گردد والضحاش اندر کشید
گر زمرد گرد بیجاده‌اش پدید آمد چه شد — خرمی باید که اندر سبزه زیباتر نمید
هرچه عمرش بیش گردد بیش گردد اندر آن — چون غزلهای سنائی تری اندر وی پدید

کی تبه گردد اندیشش هرگز بدست روزگار
صورتی کایزد برای عشق بازی آفرید

اول خلل انچه ترا در امل آید — آندم که بپیش تو رسول اجل آید
زایل شده گیر این همه ملکت بیکبار — آندم که رسول ملک لم یزل آید
هر سال یکی کاخ کنی دیگر و در وی — هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز — حقا که همی بوی رسوم و طلل آید
شادی و غمت ابلهی و حرص فراوان — دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید
ای بس که نباشی تو وای بس که در این چرخ — بیتو زحل و زهره سکوت و حمل آید
هرچه آن تو طمع داری کاید ز کواکب — و ینک همه از حکم قضای اجل آید
روزی که بدیوان مثلا دبیر آئی — ترسی که در اسباب وزارت خلل آید
گفته است سنائی که ترا با همه تعظیم — ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

من نتایج ابکاره

روزی که جان ما ز فراقش بلا کشد — از ذره عرش غاشیه کبریا کشد
ما را یکیست وصل و فراقش چو هر دو دوست — این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او — گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد
انجان بود شریف که دم دم ز دست دوست — هر لحظه جام جام زلال بقا کشد

اول وقت نماز است نماز آرید شش
از پی خدمت آن سیمتن خرگاه
بندگی درگه او راز برای دل ما
آه را خاهش او ارید مدد و غم و چاه
آفت آینه آهست شما از سر عجز
اسم هر قدر که بیدولت او قدر نهید
همه کوهید ولیک از پی آمیزش او
دل سکین خود از سکین خواهید همی
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس
چشمتان از رخش انگاه خورد بر که شما
شاه بهرامشه آن شه که جز او هر که شه است

پیش گرگاه ملی بهیده بیگاه کنید
همه خویش کمربند چو خرگاه کنید
سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
تا کسانرا زره آه چه آگاه کنید
پیش آن روی چو آئینه چراه کنید
نام هر چاه که بر دولت او جاه کنید
خویشتن پیش دو بیجاده او کاه کنید
شکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید
لقب او طرب افزای و تعب کاه کنید
سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید
خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید

شه رهی را که بر و مرکب او کام نهد
از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

تا کی از ناموس هیهات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا
خوش بزی با دوستان یکدم بگذران
بر نشاط و خرمی یکدم بزن
هر کجا دلداده آواره
چند بر طاعات ما راحت کنی
عاشقان مست را وقت صبوح

بامدادان جام می هات ای پسر
کاین دلم خوشنند ز عمهات ای پسر
دل ببرداز از مهمات ای پسر
وقف کن ایام و ساعات ای پسر
مینی او را کن مراعات ای پسر
نسبت ما را برک و طاعات ای پسر
سود کی بخشد مقالات ای پسر

انچه من می بینم از آزار یار
کی بگویم گفتم بازار یار

چون معوی گفت از آزار یار

وله ایضاً

ای یوسف حسن کی خورشید فروغ
از سر برون کن سرکشی

۴۸۰

همه عمر اگر کند کسی
یک کنه را ازو هزار مگیر

حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر
عالمی افکنده در جوش ای پسر

کیست در عالم که میبیند مر ترا
کش بجا ماند دل و هوش ای پسر

هم توئی ماه قدح گیرا یغلام
هم توئی سرو قباپوش ای پسر

سرو در بر دارم و مه در کنار
چون ترا دارم در آغوش ای پسر

بر جفا کاری چو کوشی ای غلام
بر وفا داری همی کوش ای پسر

امشب ای دلبر بدام او بختی
گر برم بگریختی دوش ای پسر

بوسهٔ نوشین همی بخش از عقیق
بادهٔ نوشین همی نوش ای پسر

کم کن این آزار و این بدها مجوی
میر دادا اینجاست خاموش ای پسر

هر کرا در دل بود بازار یار
عمر و جان و دل کند در کار یار

خاصه آن بیدل که چون من یکزمان
بر زمین نشکیبد از دیدار یار

کبک را بین تا چگونه شد خجل
زان کرشمه کردن و رفتار یار

بنگر اندر گل که رشوه چون دهد
خون شود لعل از پی رخسار یار

در جهان فردوس اعلی دارد آنک
یک نفس بوده است در پندار یار

در همه عالم ندیدم لذتی
خوشتر و شیرینتر از گفتار یار

همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ
پی لب یاقوت شکر بار یار

با دو نوشین دوش گفتی ناگهان
چین زلف آشفت بر گلنار یار

زان قبل امروز مشک آلود گشت
خانه و بام و در و دیوار یار

ما را بنزد هیچکسی زینهار نیست … خواهیم زینهار بروزی هزار بار

هم او النشو حالاته

ای سنائی خیز و در ده آن شراب بیخمار … تا زمانی می خوریم از دست ساقی بیشمار
از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود … عمر با خوش بگذرانم بر امید غمگسار
هست چون باشد کسی را کو ز خود باشد بری … خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار
من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم … باز خود فانی مطلق شو بحق شو استوار
دل ز خود بردار اینجا تا بحق فانی شوی … آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار
من بخود فادرنیم زیرا که هستم زاب و گل … چون بوم جائی که هستم چون تهی دلفگار

هم بیا هر انشا

زلف چون زنجیر و چون قیراي پسر … یکزمان از دوشش برگیر ای پسر
زانکه تا در بند زنجیر توایم … از در بندیم و زنجیر ای پسر
عرضه تا کی کرد خواهی عارضین … چون گل بیشار بر خیر ای پسر
هر زمان آئی بتیر انداختن … هم کمان در دست و هم تیر ای پسر
گر که چشم بد بر آن عارض رسد … زود در ده بانگ تکبیر ای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین پیالت … انگبین است و می و شیر ای پسر
مست شواند دل از عشق تو هیچ … جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بفشار و سنائی در غمت
تا بدست آئی بتدبیر ای پسر

ای من غلام عشق که روزی هزار بار … بر من نهد ز عشق بتی صد هزار بار
این عشق جوهریست بدانجا که روی داد … بر عقل زیرکان بزند راه اختیار

وله ایضاً

۴۹

در شهر مرد نیست ز من نابکار تر	ما در سپهر ترا و ز من خاکسار تر
مغ با مغان مطوع ز من راست کوی تر	سک با سکان مطیع ز من سازکار تر
از مغ هزار بار منم زشت کیش تر	وز سک هزار بار منم زشت کار تر
هر چند دانم این یقین کر همه جهان	کس را ز حال من نبود کار زار تر
این است جای شکر که در موقف جلال	تو میدهٔ ترکسی بود امیدوار تر

هزلیات المخزونه

صبح پیروزی بر آمد زود برخیز ای پسر	خفتکان از خواب ناپاکی برانکیز ای پسر
مجلس خود از جمال خود برافروز ای غلام	می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر
یکزمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی	یک زمان با کام دل برآمیز ای پسر
عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست	دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر
کز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی	روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر
کر توانی کرد با ما زندکی زینسان درآی	ورنه زود از پیش ما برخیز و بکریز ای پسر

عن کلماته الموزونه

خیز و ما را ره خرابات کیر	مذهب قلاشی و طامات کیر
مذهب رندان و کدایان دهر	صحبت اصحاب کرامات کیر
از پی سادات بمسجد مرو	دوری از ایشان بمهمات کیر
مسجدیان را همه کلخن شمر	کلخنیان را همه سادات کیر
ایکه تویی زاهد پشمینه پوش	منزل ما سر بسر آفات کیر
در ره اهل ولات چرا ننکری	حجت و نفی از سر اثبات کیر
علم و عمل کان بود از من حجاب	علم و عمل را ز اهل ولات کیر

توبر ما بنا دانی وگو دسکے … چو متواریان کردهٔ هسکذر

بدین اتفاقی که ما را فتاد … مکن راز ما پیش یاران سمر

مدر بردهٔ ما که در عشق تو … شده است این سنائی زپردهٔ بدر

که از روی نسبت نباید نکو … پدر پرده دار ولیک پرده در

دل و جان و عقل سنائیت را … ربوری بدان غمزهٔ دلشکر

هزابیات الرقیقه

ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر … جان ده اندر عشق وانکه جان ستان را جان شمر

کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شوند … دستگاه کفر بیش از مایهٔ ایمان شمر

و ونمیدانی که خود جانان چه باشد در صفا … هرچه انرا از تو بیرون برد انرا آن شمر

چشمهٔ حیوان چه جوئی قطرهٔ آب از نیاز … در کنار افشان ز چشم چشمهٔ حیوان شمر

یوسفت گم کرده از تو دیدهٔ شوخی بدزد … پوست را بر قالب خود خانهٔ احزان شمر

هزافکاره الدقیقه

چون سخن گوئی از آن لب لطف باری ای پسر … پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر

در ره عشق تو ما را یار مونس گفت نیست … گفتی از ان از تو میخواهیم یاری ای پسر

دیرزی در شادکامی گر اثرهای لطیف … مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر

تلخ گردد عیش شیرین بر تبان قند بار … چون نگاه بذله زان لب لطف باری ای پسر

باد او از رشک دامن را کند خورشید چاک … روی چون ماه از گریبان چون برآری ای پسر

سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو … کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر

سرکشان سر بر خط فرمان تو بنهند باش … تا بگرد مه خط مشکین براری ای پسر

از نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف … همچو گوئی روز و شب گردان نبودی ای پسر

وله ایضا

البلبل و قمری همیگویند خوش
زینهار ای یار گلرخ زینهار

چون رخ سیراب آری ای مه بشراب اندر
اقبال کیمیا روید در چین سیراب اندر

در رای کباب آری از شکر شکار زیرا
الحمد کنان آید جانش بکباب اندر

جلاب خرد باشد هر که تو در مجلس
از شرم برآمیزی شکر بگلاب اندر

راز ازل ربی و سینه پدید آید
گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر

جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ اندر
دلها بدرنگ آرد لعلت بشتاب اندر

هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری
مریم کده ها داری کوئی بحجاب اندر

لطف تو برآمیزد با کین تو اندر
قهر تو در انگیزد دیوی بشهاب اندر

ما و تو بر آتش چه ما که جسمی با تو
زان دیده مریم قمر را بحجاب اندر

هر روز بهشتی تو ما را بدهی زان لب
وندان نزلی هرگز با ما بثواب اندر

دانی که خرابا تیم از زلزله عشقت
کم رای خراج آید شهر را بخراب اندر

ما را ز میان ما چون کردبر دن عشقت
اکنون همه خود ما ن خوان ما را بکتاب اندر

ما گر تو شدیم ایجان شگفت که از قوت
دراج عقابی شد چون شد بعقاب اندر

ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت
چون بوی هبا وانگر چون رنگ بتاب اندر

یا رب چو لی واری کز بهر صلاح ما
خیر آب بمی باشد یا با شراب اندر

از دل حسکی وقتی در عشق سوال او را
در کوشش طلب جانرا چون شد بجواب اندر

شعری بسجود آید اشعار سنائی را
هر که که تو بسرائی شعرش برباب اندر

من افکاره الدقیقه

ساقیا می ده و غم کم گیر
و ز سر زلف خود خمی کم گیر

آنچه بهجران تو با ما کردی — با خیالت گفته ام دوش ای پسر

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار — هین که از عالم بر آورد آن دو مار تو دمار

روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ — زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار

هر کجا بو نیست خلعت تاخته اینجا سپاه — هر کجا رنگیست خالت ساخته اینجا قرار

آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی — باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار

تا ترا بر یاسمین رست از بنفشه برگ مورد — عاشقانرا زعفران رست از سمن بر لاله زار

یوسف عصر ار نه پس چونکه اندر عشق تو — خون فشان یعقوب بینم هر زمانی صد هزار

ماه را مانی غلط کردم نه نه خورشید را — نور مند از خاک پای تست نورانی عذار

قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر — گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار

گر براندازی نقاب از روی روح افزای خود — رخت بر دارد ز کیهان زحمت لیل و نهار

هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان — با جهان جان نباشد بو داورا هیچ کار

عالم کون و فساد ار کفر و دین آراسته است — عالم عشق از دل بریان و چشم آبدار

در جهان عشق ازین رفرف حکایت هیچ نیست — کاین زخرف سیکران گوید بر سر پای دار

وای اگر دستی برآرد در جهان انصاف تو — در همه صحرای جان یکتن نماند پایدار

بر تو کس ره نکشد تا لی الا آله چو لا — حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان بار

لاف گویان انا الله را ببین در عشق خویش — بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار

من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان — کشته هست از عشق تو چندانکه ناید در شمار

من شناسم مر ترا گر نیستم جسم خ آدم — بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

ولد ایضا

۵۳

۵۴

تا تو مرد صورتی از خود نه بینی راستی
از پی یکمه که برگ گل دمد بر روی سبزه

مرد معنی باش و کام از هفت گردون در گذار
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار

گر غم دین بایدت رو توتیای دیده ساز
گرد نعل مرکبان افتخار روزگار

با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز
از جنبش زلف تو بر آمد دو گل از مشک
بر گرد یکی گرد دل ما و در آن دل ما
هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم
در مملکت عاشقی ار پیشه و باد ام
تا دیده ما جز بتو آرام نگیرد

از شام تو قدر آمد و وز صبح تو نوروز
وز تابش روی تو بر آمد دو شب از روز
گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
با این همه در عشق تو هستیم نو آموز
زلف تو جهانگیر شد و غمزه نو آموز
از بوسه اش مهری کن و وز غمزه اش بر دوز

با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم
یا رب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

تا جایزی همی نشناسی ز لا یجوز
عاشق نباشد انکه مراد را خبر بود
در کوی عشق راست نیائی چو تیر و زه
چون در میان عشق چو شین اندر آمدی

اندر طریق عشق مسلم نه هنوز
از سردی زمستان و ز گرمی تموز
تا پشت چون کمان نکنی رو ی همچو توز
چون عین و قاف باش همه ساله پشت قوز

گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی
در عاجزی برو تو و دین ور ه عجوز

سکوت معنویان را سبب دکار بساز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی

لباس مدعیان را بسوز و دور انداز
لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز

بر سر کوی غم او مرد را	هر چه نشانست و بالست و بس
در ره او جستن مقصود ازو	هم سر او که محالست و بس
از همه خوبی که بجوئی ز دوست	بوسه از دوست حلالست و بس
چند همی پرسی دین تو چیست	دین من امروز سئوالست و بس
نزد تو اقبال دواست و عز	نزد من اقبال زوالست و بس
حالی ما یم چو کنم یاد ازو	دین من این ساعت حالست و بس

معنا دقیق

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس	درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس
در داستان عشق تو بیداد نشان عشق تو	در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
نیکو به نشناسم ز زشت در عشقت ای حور اشهرست	از هیچ باشم در بهشت آید بچشم چون حرس
از نزد تت ار فرمان بود جان دادم بستان بود	دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
چشمم بسان لاله ها اشکم بسان ژاله ها	هر ساعت از بس ناله ها بر من فرو بندد نفس
ای بت شمن بیشتت منم جانم توئی و تن منم	گر کافرم گر مؤمنم محراب من روی تو بس
هر چند بیگاه و بگه کمتر کنی بر من نگه	زین گرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس
گر حور جنت فی المثل آید بر من با حلل	من به تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس
پرهیزم از بد کوی تو زان کمتر آیم سوی تو	پس چون کنم کان کوی تو یکدم نباشد بی عسس
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون	چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد بازپس

رنگی بر انگیزم همی می در قدح ریزم همی
در باده آویزم همی کامده کار از دست و بس

چه خواهم کرد زرق و هزل و ریو اس	نخواهم نیز غافل بود و فرناس

وله ایضاً

وله ایضاً

٥٥

ای سنائی دل ده و در بند کام دل مباش | راه رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباش
چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز | ور نباشی خاک معنی آب بیحاصل مباش
رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو | سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش
در میان عارفان جز نکته روشن مگوی | در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش
در منای قرب یاران جان اگر قربان کنند | جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباش
گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی | با عدو و خصم او همواره در محمل مباش
گر شوی جان جز هوای دوست را مسکن مکن | ور شوی دل جز نگاه عشق را قابل مباش
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن | دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش
در نهاد دست با تو دشمن معشوق تو | با تیغ او گرنه یاری بد و مایل مباش

بیان فصیح

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش | تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
سیر دم آب صبوری ز دو دیده بر دل | چون دل از آتش عشق تو برآوردی جوش
گاه چون نای بدم از غم تو با کاله | گاه بودم چو کمانچه ز فراقت بخروش
هر شبم وعدهٔ دهی کایم و ناسفی بر من | چند ازین عشوه خرم من نه توای عشوه فروش
هم بیجان تو که بریا دلب نوشینت | هر چه در عالم زهر است توان کردن نوش

عرفان ملیح

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش | نمودن روز را در زیر شب پوش
که از با دام کردن حقه نیش | که از یاقوت کردن چشمه نوش
بر آوردن برای فتنه خلق | هزاران صبحدم از رنگ بناگوش
تو خورشیدی از آن پیش تو آرند | فلک را از مه نو حلقه در گوش

ای زما سیر آمده بدرود باش | ما ز خشنودیم تو خشنود باش
کشته ما را گر فراقت ای صنم | تو بخون کشتگان ما خود باش
غرقهٔ در دریای هجران توام | دلبرا دریاب ما را زود باش
هجر تو بر ما زیانها نمود | تو بوصلت دیگر انرا سود باش

در فراقت کار ما از دست شد
گر نگیری دست ما بدرود باش

ای سنائی خواجه جانی غلام تن مباش | خاک را گر دوست بودی پاک را دشمن مباش
گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم نگرد | مرد یزدان گر نباشی جفت اهرمن مباش
خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو | جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش
کار خام دشمنانرا آب شو آتش مباش | نقش نام دوستانرا موم شو آهن مباش
یار خندان لب نباشی سرو سندان دل مباش | مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباش
در میان نیکوان زهره طبع ماهروی | چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن مباش
گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل | پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش
نیک بودی از برای گفتگوی بد مشو | مرد هستی از برای رنگ و بوئی زن مباش
در لباس شیر مردان در صف کم کاستی | همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباش
در سرای تیره رویان همچو جان گویا مشو | در میان خیره رایان طبع الکن مباش
دلبری داری به از جان ایمنی غم گو جان مباش | گر دلی هست فربه گو بر و گردن مباش
گرد خرمن گشتی و جان ستوری با تو بود | چون نرسته خوشهٔ مرد خرد خرمن مباش
همچو کژدم گر نداری چشم بی نیشی مرو | یا چو ماهی گر زبانت نیست بی جوشن مباش
ریسمان وار ار نخواهی پای چون سر سوی پای | ده زبان چون سوسن و یکپای چون سوزن مباش

٥٧

ولہ ایضا

[illegible]

ای جور گرفته مذهب و کیش — این کبر فروش از سر خویش
جز خوب مگو از آن لب خوب — جز خوبی و لطف هیچ مندیش
تا دور شدی ز پیش چشمم — عشقت چه صنم نهاده ام پیش
هر ساعت صبر من بود کم — هر ساعت درد من بود بیش
از کیش و طریقتم چه پرسی — عشقست مرا طریقت و کیش

گفتم برسم بکام با تو
هرگز نرسید بکام درویش

ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید کیش — فتنهٔ عشاق شهری شمهٔ خوبان کش
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد — زین جهان حیله ساز و روزگار کینه کش
باده خواهیم و مجلسی سازیم نغز — مطربی ناهید طبع و ساقی خورشید فش
در جهان ما را کنون شش چیز باید بود — زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش

خانه گرم و حریفی زیرک و چنگی [illegible]
ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

بر من از عشقت شبیخون بود دوش — آب چشمم قطره خون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ میشود — در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال — عاشق از عشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین همچون تو — مونس من ماه گردون بود دوش
بی تو دوش از عمر بشمردم شبی — گر شمار عمر بیرون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرگز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

۵۸

[illegible]

گر نیز در عدم هم روز و هم شب	ز شرم موی و روی‌ات چون دمی دوش
تو جانی گر نه ور بر عجب نیست	که جان در جان در آید نه در آغوش
نگارا از سر آزاد مردی	حدیث دوره ناگه بنده بنیوش
مرا چون از ولی بخشیده دی	کنونم بر عدو امروز مفروش
مرا گفتی فراموشم مکن نیز	تو روی از بهر این مخراش مخروش

گر گشت از بهر یاد چرخ و علت
سنائی را فراموشی فراموش

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش	دامن او گیر و ز هر دو جهان بیزار باش
دل بدست دلبر عیار دادن مر ترا	گر نبود از عمری اندر عشق او عیار باش
بر امید آنکه روزی بوسه‌ای یابی از لبش	گر بباید بود عمری در دهان مار باش
چشم را بیدار دار اندر غم او زان نگار	دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
گر همی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار	ور گلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش
گر نیابی خضروار آب حیات اندر ظلم	عیب ناید زان تو در جستن سکندروار باش
شمع با انوار جانانست و تو پروانه	دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه است گرد شمع خود در سوختن	تو نه آخر کمتر از پروانه در کار باش

هستی و عشق حقیقی را به هشیاری شمر
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

چون نهی زلف تافته بر گوش	چون نهی جعد بافته بر گوش
ز دل من رمیده گردد صبر	وز تن من بریده گردد هوش
نه عجب گر خروش من نفزود	تا شد آن عارض تو غالیه پوش

خود چون بود آنکه بغم هجر گرفتار	آنکس که باول بنود عاقبت اندیشه

حرز نتایج افکار

ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش	شو بری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش
دین و دنیا جمله اندر باز و خود مفلس نشین	در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش
تا کی از ناموس و زرق و زهد و تسبیح و نماز	بنده جام شراب و خادم خمار باش
می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار	کم زن و قلاش و مست و رند و دردی خوار باش
چون نمی دانی که باشد شخص هستی خصم خویش	پس بتیغ نیستی با خلق در پیکار باش
طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی	چون بکف آمد ترا این روز و شب در کار باش
با سر و در درد و جام باده جانان بساز	وز میان جان غلام و چاکر هر پیر باش
از سر کوی عقیقت برگرد و راه عشق	با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

مست گشتم ز ذوق دشنامش
یا رب آن می بهست یا جامش

عنبرش خلق و زلف هم خلقش	حسنش نام و روی هم نامش
دل بچین رفت و باز گشت و ندید	زان بیاندام ترک اندامش
سوی عشاق هر سو روان	زر ریخته است نقره خامش
لب و چشم بناز پیوسته	بسته گوی و فتنه بامش
چون بزلف و بعارضش نگری	آن بآرام و این بی آرامش
صبح بینی همه گریبان باز	بسته بر زیر دامن شامش
لام گردد چو دید مه او را	با الف سان قد باندامش
راست خواهی به بیش او را	سخت پژمرده گشت الف لامش

ولنا ایضا

[illegible]

حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو بنگر
غیرت سوی گوش آمده کای گوش تو بنیوش

با چشم سرم گفته نه ایم آن تو بنگر
در گوش دلم خوانده ترانیم تو مخروش

ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چشم
شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش

این خود صفت نقش خیالست چه چیز است
یارب که ببینم بعیان آن رخ نیکوش

او ملبله بر دست خرد سلسله در پای
او غالیه بر گوش و بهی غاشیه بر دوش

در عاشقی آنجا که ورا پای مرا سر
در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش

صد روح درآویخته از دامن گرته
سی روز برانگیخته از گوشه شب پوش

آوازه در افتاده به هر جا که سنائی
در مکتب او کرد همه تخته فراموش

هم لطایف نواره

بامدادان شاه خود را دیده ام بر بسترش
مشک باران از دو زلف و بوسه باران از لبش

صد هزاران جسم و جان افتان و خیزان از قفاش
از برای بوسه چیدن کرد سایه مرکبش

خنجری در دست من بر غبب کنان عیار وار
جسم و جان عاشقان تازان سوی من بر غبغبش

بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو من
خیل خیل انجم همی گردند یارب یاربش

سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان
از دو ماه نو شهابی زند از نعل اشهبش

کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا
روز و شب خدمت کنان در حضرت روز و شبش

دستها بر سر چو عقرب روز و شب زهر انکه
تا چرا بر میجوزد پروین زرشک عقربش

برج یاقوتیش دیدم پر ز کوکبهای سیم
یارب آن برجش نکوتر بود یا آن کوکبش

جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او
کو نیابود و است آب زندگانی مشربش

آفتابی بود دایم متصل باششش هلال
چون بدیدم آن دو تار خسار روشش تو غبغبش

هر زمان از چشم و لعلش غمزه و خنده
جان فزودن دینش دیدم دل ربودن مذهبش

ولنا ایضا

[illegible]

ولنا ایضا

[illegible]

برکشاد از قهر و لطفت لشکر قدرت کمین	تا بدلها در نگون شد رایت انس و نشاط
من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل	تا بوم کارم جهاد تا بوم شغلم رباط
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی	تا بود جان مرا با خاک روزی اختلاط
در سرای دوستی آن به که در شی افکنم	خشت او باشد ز جان و خون دل تاش ملاط
تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان	خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط
احتیاط و حزم کردم در بلا در ره عشق	تیغ تقدیر اندر شد پاک حزم و احتیاط
ره ندانم جز بلطفت گر کنی لطفی سزاست	ره نداند جز به بستان طفل خود اندر قماط
هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت	من نبینم بهشت و پیش رفتم صد صراط
از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان	گر بماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط

من بدایع ابکاره

ای آنکه ترا در تو تولی است تصرف	آن به که نگوئی تو سخن راز تصوف
در کوی تصوف بتکلف مگذر ای شیخ	زیرا که حرامست درین کوی تکلف
در عشوه خویشی تو و این مایه ندانی	ای دوست ترا از تو تولی است تخلف
راهیست حقیقت که درو نیست تکلف	زنهار مکن در ره تحقیق توقف
تا چند همی خوانی منهاج معراج	احیای علوم دین با شرع تعرف
می شنو و امروز سنائی بحقیقت	بگرفت با سرار ره عشق و تعفف
ور زین که اگر بشنوی ای دوست ازین بیش	بر شاهد یوسف نکنی قصه یوسف

من عرایس افکاره

از حل و از حرام گذشته است کام عشق	هستی و نیستی است حلال و حرام عشق
تسبیح دین و صومعه آمد نظام زهد	زنار و کفر و میکده آمد نظام عشق

خویشتن داری کنید ای عاشقان با درد عشق — گرچه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق

ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما بری — عاشق آن آید که از معنی بود در خورد عشق

عشق نردی هست تا هم کر بره جانها برو — پاکبازی کو که باشد عاشق و هم نرد عشق

گرد عشق آنگاه بینی کآب رخ را کم زنی — آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق

خیره سر تا کی زنی همچون زنان لاف دروغ — ناچشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا
گر برآید موکب رندان و برد ابرد عشق

تا دل من صید شد در دام عشق — باده شد جان من اندر جام عشق

آن بلا کز عاشقی من دیده ام — باز چون افتاده ام در دام عشق

در زمانم مست و شیدا مان کند — جام شور انگیز درد آشام عشق

من خود از بیم بلای عاشقی — هر زمان می بگذرانم نام عشق

این عجب تر کز همه خلق جهان — نزد من باشد همه آرام عشق

جان و دین و دل همی خواهد ز من — این بد است از سوی جان پیغام عشق

جان و دین و دل فدا کردم بدو
تا مگر یک روز برآید کام عشق

ای زلف تو بند و دام عاشق — ای روی تو تازه کام عاشق

در جستن تو بسی جهانها — بگذشته ز بر ز کام عاشق

بنمای جمال خویش و بفزای — در منزلت و مقام عاشق

وز شربت لطف خویش پر کن — یکشب صنما تو جام عاشق

اکنون که همه جهان بدانست — از عشق تو ننگ و نام عاشق

در عشق تو غم مرا چو شادی
در راه رضای تو بجانست
شوریده سر و زلف تو هست

دور دست تو زهر همچو تریاک
گر جان بدهم نیایدم باک
شور دل مردم هوسناک

در کار تو شد سر سنائی
زین غبنت تراخبر ها ناک

ای گرفتار نیاز و آز حرص و حقد و مال
چند در میدان قدس از خیرهٔ تازی اسب لاف
باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید
مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش
جهد آن کن تا بتری منزل اندر نور روح
چون مصفا گشتی از احداث نفسانی بعلم
چون بترک نفس گفتی پس شدی اولیتین
گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع روا ست
رو بزیر سایهٔ لا خانه الا اکبر

زامتحان نفس حسی چند باشی در وبال
چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال
چو تهی طبعی پر از آواز از خشم و دوال
تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال
تا نمانی منقطع در اوسط طیش و ظلال
دست تقدیر بقال گوید ای تیه تعال
چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال
همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال
تا که از آلات بنماید همه راه محال

کی خبر داری ز صانع گرد واقف شو
تا که خورسندی بهشتی علمای پر محال

چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل
تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهرهٔ چرخ
همه شب فاخته تا روز همی گرید زار
زانکه گل سنده ان روی خوش خرم نشست

خیز تا هر دو خرامیم به پیرامن گل
تا بیارا ست چو روی تو رخ روشن گل
ز غم گل چو من از عشق تو ای خرمن گل
در هوای رخ تو دست من و دامن گل

ولہ ایضاً

تا سنائی دارد بستیم دل در مهر او — باده چشم اندر سنائی جز نگین نکت داویم

فرحیماسن ایاته

من که باشم که بتن بار وفای تو کشم — دیده حمّال کنم بار جفای تو کشم

ملکت انوشته جفای تو ز من جان بسپرد — چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم

چکنم عرشش که او غاشیهٔ من نکشد — چون بجان غاشیهٔ حکم و وفای تو کشم

چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی — به بلائی که برای تو برای تو کشم

بچشم و بچشم باده ز دست تو چشم — نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم

کر خورم باده بیاد کف دست تو خورم — ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم آنکه که هوای تو کنم — جز وفا نشمرم آنکه که جفای تو کشم

بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم — شاخ عز رویدم آنکه که بلای تو کشم

بجدای ار تو بدین وجز دم قصد کنی — هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم

ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی — هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شده‌ام
کی توانم که خطی کرد سرای تو کشم

خیز تا الکیف دم بر فرق ابی عالم زنیم — وین تن مجروح را از مفلسی بر هم زنیم

تیغ هجران برکشیم اخلاص بر حکم یقین — در کذار مهر داصل بنی آدم زنیم

جمله اسباب هوا را برکشیم از تن سلب — پس تبرا را برو پوشیم و کف بر هم زنیم

از علایقها جدا کردیم و ساکن تر شویم — بر بساط نیستی یکچند کامی کم زنیم

تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم — بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم

پیش تا با عمر داد ای زمانه کم زنند — باری یکباری ما با زمانه کم زنیم

٤٦

طبع من زو طمع دارد پس مرا گوید مخواه — من ز مهر بر کشان این بی نوائی چون کنیم
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک — عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنیم

من نکاته المحرقه

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم — نفس کلی را بدل بر نفس شیدا در روان کنیم
دشنه تحقیق بر داریم ابراهیم وار — گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
گر بر آرد سر چو فرعون اندر اینزه شهوتی — ما بر او از عقل سند موسی عمران کنیم
در دل از خیل خیال از سحر دستان آورد — از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان — مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم
عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ — نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم
پرده از روی صلاح و زهد عفوبت بر دریم — خانه بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت — که زلیخا که شبی که یوسف کنعان کنیم
روح باطن گرچه یوسف گم شده است از پیش ما — ما چو یعقوب از غمش آن خانه احزان کنیم
نار عشق و باد عزم و خاک دانش و آب جرم — عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

من کلماته الموقرنه

بر بساط کم زنان خود را از آن کمتر نهیم — گرد نما بازد کسی با مهره در ششدر نهیم
پاکباز آنیم ما را نه جهاز و نه گرو — گر حریفی زر نهد ما جان بجای زر نهیم
در دو کونم نیست از معلوم حالی یک درم — با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم
چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار — غایت مستی بود گر جرم بر آذر نهیم
گر سر اندازی کند با ما درین ره یار ما — ما ز سر ننهیم سودا بر خط او سر نهیم
همتی داریم عالی در ره دیوانگی — در دو چون از علم زاید جهل را بر در نهیم

چنگ

چنگ در فتراک این معشوق عاشق‌کش زنیم / پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم

گر برآید خط توقیعش برین منشور ما / ما ز دیده هم خط منشور در فشان کنیم

از خیال چهرهٔ غماز رنگ آمیز او / پس برنگ حاجیان گه طوف و گه قربان کنیم

ننگ این مسجدپرستان را در دیگر زنیم / چونکه مسجد لاف که شد قبله را ویران کنیم

ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید / ما بهم نسبت بزور رستم دستان کنیم

خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر / توتیای چشم شاهان همه گیهان کنیم

بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم / بوهریره وار دست صدق بر ایمان کنیم

سوز سلمان را و درد بوذر را برگزیم / آنگهی نسبت درست از سنت ایمان کنیم

هر چه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم / وانچه حکم احمدی باشد بجز هست آن کنیم

شربت لا بر امید درد الا الله کشیم / وآنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم

چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید / جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

گه چو بوعمرو علا فرش عجایب گستریم / گه چو حسان بن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مؤمنی باشد نه راه بیخودی / طاعت سلمان بمانده خدمت حسان کنیم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت / صورت هرون بمانده سیرت هامان کنیم

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند / بر عزیزان طریقت شاید ار نیسان کنیم

هر چه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما / ما بر آن از دل صلای ما علیها فان کنیم

ای سنائی تا درین وادی مزن دم جز بعشق / تا تن چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوائی در قفس اولیتر است / چون شدی طاوس جایت منظر و ایوان کنیم

تا ز ما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر / کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان کنیم

گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست / فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

لقب کرسنائی بمعنی طلا هم | چو جوهر بظاهر بباطن نقوم
من آنیم که گفتم چه دانی که آنیم | تو بس کم سر شر نداری مشوم
بی دیدهٔ ابلهی گفت کوری | بدو گفت بی دیده کوری که کورم
الا انکه نان تان چو من سخته | نظر که کرم است اکنون تنورم
اگر عیب خود خود نگویم بمردم | نه درویش خانه نهد مرگ کورم

مرا از تو و کورت انکه چه خیزد
که اندر بغلها نهد مرگ کورم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم | یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر | تا بعشق بیوفائی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نادیدنش ما دیدها پر خون کنیم | تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد | گاه آن آمد که ما بار و دور امشگر زنیم
گر فلک در عهد ما بنساز دکو مساز | ما بهم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
که ز رخسار بتان بر لاله و گل می خوریم | که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
پستان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم | باده پیمائیم از خم بر خم دیگر زنیم

[illegible]

نه سیم نه دل نه یاره داریم | پس ما بجهان چکار داریم
غفلت زدگان پر غروریم | خجلت زدگان روزگاریم
ای دل تو ز رسیم و زر چه گوئی | ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دسته گل | در پای هزار خار داریم
بل تا نفسی بهم برآریم | چون عمر عزیز خار داریم

۶۹

تا من بزیم پیاله باده — بر دوست زیار یادگارم
می رنگ کند بجامم اندر — بس خون که ز دیده می ببارم
از حلقهٔ تابسیند زلفت — هم مؤمن و بستهٔ زنارم
ایماه در آتشم چه داری — چون با تو ز نار نیست عارم
تا مانده ام از تو بر کناره — جوییست ز دیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم — از بیم دو زلف تو نیارم
گر ماه رخان تو بر آید — از من ببرد دل و قرارم
مولای پیاله بزرگم — فرمانبر دور بی شمارم
امروز که در کفم نبیداست — اندوه جهان نبسته دارم
در میکده ها بود مقامم — در مصطبه ها بود قرارم
از شهرهٔ شهر نیست بیمم — در خانهٔ هیچ نیست کارم
هرچند زنخبه بد بدورم — هرچند بچشم خلق خوارم

با رود و سرود و بادهٔ ناب
ایام جهان همی گذارم

ای بر خسار کفر و ایمان هم — دی بکفت ار در دو درمان هم
زلف بر تاب تو چو قامت من — چنبراست ای نگار و چوگان هم
خیره ماند از لب تو بجاده — پیش تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثبات است — عالم عشق را و برهان هم
در ره تو ز تیغ کهسار است — بیکباره ز غم بیا بالهسم
بر سر کوی عاشقی صبر است — ایستاده ذلیل و حیران هم

نه بیچوا نی همی خوانم بعدا این غزل هر دم
همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم

غزل مقبول

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم

عاشقی را دوست دارم عاشقانرا دوستر
صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم

سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان
عاجبنرم در کار خود یا رب ندانم چون کنم

آتشی دارم در این دل گر شرار ی برزنم
آب دریا را بسوزم عالمی را مون کنم

مسکن من در بیابان مونس من آهوان
هر کجا من پی زنم از خون دل جیحون کنم

گر شبی خود طوق گردد دست من در گردنش
طوق قمری را چه در گردن گردون کنم

خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می زنیم
پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم

از نوای ناله نی کوشها را پر کنیم
وز فروغ آتش می چهره ها را خوی زنیم

چون درین مجلس بیاد نی برآید کارها
با زمانی مست گوئیم و زمانی نی زنیم

زحمت ما چون زمانی پاره کم میکند
خرقه پوشیم و خود را بر صراحی می زنیم

چنگ در دلبر زنیم آندم که از خود وا رهیم
پس چو اکنون غایب چنگ در وی کی زنیم

از برای یابش آن یک فروغ از آه دل
در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم

دفتر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک
هر چه آن ما را نشایست آتش اندر وی زنیم

تا بر رخسار تو نگه کردم
عیش بر خویشتن تبه کردم

تا ره کوی تو بدانستم
بر رخ از خون دیده ره کردم

تا سر زلف تو ربود دلم
روز چون زلف تو سیه کردم

هم توان از دو لبش شکر زدن یغما ولیک — هر شبی را و لب آن دلبر یغما زنیم

ما چو وامق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس — رطل زیبد در چنین حالی اگر صهبا زنیم

شخص رامی وار هر شب در بر ویس افکنیم — بوسه وامق وار هر دم بر لب عذرا زنیم

بر تخت من گاه صحبت در بر ما افکند — لب بوسه گاه عشرت بر لب و بار زنیم

خوشش بدست امروز دی با آن نگارین عیش ما — خوشتر از امروز و دی فردا و پس فردا زنیم

گر وصال او بجور از ما ستاند روزگار
دست در عدل غیاث الدین و الدنیا زنیم

خیز تا می نخوریم و غم نخوریم — و اندرین روز نامده نشمریم

تا توانیم کرد با همه کس — راه مردی و مردمی سپریم

قصد آزار دوستان نکنیم — پرده از راز دشمنان ندریم

نشنویم آنچه ناشنودنیست — ز آنچه ناگفتنیست درگذریم

ما که خواهیم جست عیب کسان — عیب خود بر خودی همی شمریم

ایکه گفتی که عاقبت بنگر — ما نه مردان عاقبت نگریم

بنده نیکوان لاله رخیم — عاشق دلبران سیمبریم

شب نباشیم جز بمصطبها — روز هر سو بگلخن دگریم

میکشان و مقامران دغا — همه از ما بهند ما بتریم

پاکبازان هر دو عالم را — بکه باخستن یکو بخریم

دوستدار نگار و سرخ مئیم — دشمن آل مادر و پدریم

پدران را خدای مزد دهاد
نه چو ماکس که ناخلف پسریم

وله ایضاً

[illegible]

۷۱

[illegible]

وله ایضاً

تا کی [illegible] زنیم

تا کی [illegible] زنیم

تا کی [illegible] زنیم

تا کی [illegible] زنیم

[illegible]

هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق
تیر امید کی چو شهان بر فلک زنیم

تا کی ز راه رشک بر این و بر آن رویم
بهر گل و کلاله خوبان کلک زنیم

تا کی بزیر دور فلک چون مقامران
از بهر برد خویشتن دم لک لک زنیم

دست حریف خوبتر آید که در قمار
ششش پنج نقش ماست همین ما دو یک زنیم

یکدم شویم ما سپهر دم آدم چو پیشنو
اندر هوای عشق دمی مشترک زنیم

آن به که ما سپهر سا... که سنا
پیچ طناب خیمه برون از فلک زنیم

بربا دردی و مو... هزار بوس
برد احسن الیقین و کرمیا لنا شک زنیم

گرچه ... ز ما ... چکت چاکری ز ما
آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم

طوفان عام ما بکند چو ... سام
خرپشته در سفینه نوح ملک زنیم

ای ما ز لعل ... چون نمک در آب
هرگز بود که زر تو ما بر محک زنیم

زین جو مرو عرض غرض ما این یکیست
گر چه ... ز ... بر سماک زنیم

ما را طعام خوان خدا آرزو شده است
یکدم ... دو ... بر نمک زنیم

معنای رقیق

آمد که انگه ساغر آریم
آواز چو عاشقان بر آریم

بر پشت چمن سمن بر آمد
ما روی بر آن سمنبر آریم

در باغ چو بشکریم رویش
جانها به نثار شکر آریم

اندر ره عاشقان ز باده
گرد از سر لاف خود بر آریم

با همت خود بعون در دست
از عالم عشق سر بر آریم

یک مرد صلاح ... اگر ما
در ره روش قلندر آریم

چون ... عاشقی بمعنی
اندر صف کم زنان در آریم

یکچند بآسایش وصل تو بهر وقت ‌‌‌‌‌ ‌ از باده آسوده همی جام گرفتیم
امروز چه از بیت ماکشت بریده ‌ ‌ این نیز هم از محنت ایام گرفتیم

بیان فصیح

ای چهرهٔ تو چراغ عالم ‌ ‌ با دیدن تو لحب بود غم
شد خلد بروی تو سرایم ‌ ‌ بیروی تو خلد شد جهنم
ای شمسهٔ نیکوان بخوبی ‌ ‌ چون تو دگری نزاد ز آدم
کوی تو شده است باغ عشاق ‌ ‌ بارند بر او ز دیدها نم
بندیست نهان ز بند زلفت ‌ ‌ بر جان و دل رهیست محکم
هر روز همی شود بنوعی ‌ ‌ حسن تو فزون و صبر من کم
گر بود مرا پری بفرمان ‌ ‌ ور باشد ملک و ملکت جم
برزد نتوان لبشادکامی ‌ ‌ بیروی تو ای نگار یکدم
ایجان من وز دو دیده بر من ‌ ‌ چون دیده مور گشت عالم
آخر بسر آید این شب هجر ‌ ‌ وین صبح وصال بر دمد هم
گر بر لبم آید آن لبانت ‌ ‌ هرگز نزنم من آتشین دم

عرفان ملیح

ای دیدن تو حیات جانم ‌ ‌ تا دیدمت آفت روانم
دلسوختهٔ باتش عشق ‌ ‌ بفروز بنور وصل جانم
بیعشق وصال تو نباشد ‌ ‌ جز نام رعیش بر زبانم
اکنون که دلم ربودی از من ‌ ‌ بیروی تو بود چون توانم
دردیست مرا درین دل از عشق ‌ ‌ درمانش جز از تو می ندانم

آلت عشرت ظریفان ترا	آفت عقل عشوه ساز کنیم
خم زلفین خوبرویان را	حجرهٔ روزهای راز کنیم
در زمین آن زمین سجود بریم	در جهان بی جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقتی بخوریم	چار تکبیر بر مجاز کنیم
از سنائی مگر سنائی را	بیکی باده در دباز کنیم

تلویح صحیح

گرچه از جمع بی نیازانیم	عاشق عشق و عشقبازانیم
منصب منصب خسرانانیم	کعبه کعبتین بازانیم
گاه سوزان در آتش عشقیم	گاه از سوز رود سازانیم
همچو مرغ از قفس شکسته شدیم	همچو شمع از هوس گدازانیم
گرچه کبکیم در ممالک خویش	مانده در جستجوی بازانیم
مرغزار وصال یافته ایم	چون سنائی در و گرازانیم
زاهدا خیز و در نماز آویز	زانکه ما خاک بی نیازانیم
گر تو از طوع و طاعه بی نیازی	ما همیشه ز شوق نازانیم
بی تو یک روز بود نتوانم	بی تو یک شب غنود نتوانیم
با دگر جز تو گرفت نتوانم	نام جز تو شنود نتوانیم
چون ترا در خور تو بستانیم	دیگران را ستود نتوانیم
کشت دیگر بستان ندارد بر	کشت بی بر درود نتوانیم
جز بقد تو ای امیر بتان	کوی دولت ربود نتوانیم
همه شادی من ز دیدن تست	جز بتو شاد بود نتوانیم

و له ایضاً

و له ایضاً

و له ایضاً

فقال

قتال ترین دلبران است	قلاشترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش	از دیده و دل در آب و نارم
با حسن و جمال یار جفت است	با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش	بنگر که همیشه سازگارم
گر منزل عشق او دراز است	الحمد خدای را سوارم
منکر تو بتا بدانکه امروز	چون موی تو هست روزگارم
فردا صنما بدولت تو	گردد چو رخ تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم	یک روز تو باش غمگسارم

تا چند سنائی توان را
چون خر بریخ فسرده کذارم

بر خیز تا صبوح کنیم	راح را همنشین روح کنیم
مفلسانیم یک زمان بگذار	از شراب دو تا فتوح کنیم
باده نوشیم بی ریا از آنک	با ریا توبه نصوح کنیم
حال با شعر فرخی آریم	رقص بر شعر بو الفتوح کنیم
ور بود زر چستی زنا بجنسی	به نیازی دعای نوح کنیم
ور سنائی هنوز خواهد خفت	پیش از و ما همی صبوح کنیم

غزل مع استعاره

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم	بدست عشق رخت دل بمیخانه فرستادم
چو در دست صلاح و خیر جز بادی نمیدیدم	همه خیر و صلاح خود بباد عشق بر دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرائی	که از رندی و قلاشی نهادستند بنیادم

۷۵

من لطایف غزلیاته

الا ای ساقی دلبر مرا زانی تهی دردم
که من دل را دگر باره بدام عشق دربستم
مرا فصل بهار نو بروی آورد کار نو
دلم بربود یار نو نشسته کار من از نو
اگرچه دل بنادانی باو دادم باستانی
نه دارم زان پشیمانی که با او مهر پیوستم
چو دیدی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم
ز جور رشک پرده بدریدم ز عشقش [illegible]
چو یاری زین هوس جوی ورای من [illegible]
بمن ده باده سوری که [illegible]
کنون از باده پیمودن نخواهم یک دم آسودن
که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

با ما ستیچها راستی چنانم که هستم
زین پیش بجهانم که بگیتی یاد ستانی
چونانکه تو [illegible]
[illegible]

اگر چشم ز رویت باز ماند	بجان جوینده روی تو باشم
بباغ صحبت دلشاد و خرم	زمانی برلب جوی تو باشم

نگارینا تو با چشم غزالی
رها کن تا غزل گوی تو باشم

ای ساقی خیز پر کن انجام	کافتاده دلم ز عشق در دام
تا جامه کنم ز دیده خالی	ور خون دو دیده پر کنم جام
ایام چو ماهی فقر و بردی	تا کی بنهیم دل در ایام
خیزیم رویم از پس یار	گیریم دو زلف اندلارام
باشیم مجاور خرابات	چندان بخوریم باده خام
گر مستی و عاشقی ندانیم	کاندر کفنه ریم یاد اسلام
کردی کفتیم خاصکانیم	امروز شدیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم
تا فقر داچون بود سرانجام

رو رو که دل از مهر تو بدعهد گسستیم	ور دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو از صحبت ما دور شدستی	ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف دل و آتش عشقت برمیدیم	در سایه دیوار صبوری بنشستیم
ورزانکه تو دل بردی و ما نیز ببردیم	ورزانکه تو نگشادی ما نیز ببستیم
از عشوه عشق تو بجستیم یکی دم	در خار جفای تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت	از روز وصال تو مگر باد بدستیم
گر هیچ ظفر یابیم ای مایه شادی	در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم

وله ایضا

۷۶

[illegible]

[illegible] کلامه

[illegible]

یکبار

یکبار رسا بات تو در وصل شنیدم — یارب دگر امید مناجات تو دارم

هر چند همه قصه کنی جان و سر تو — گر ایچ همه قصد مکافات تو دارم

گر صومعه خویش خرابات کنی تو — من روی همه سوی خرابات تو دارم

ششتدر کن و شهمات ببر جان و دل من
کاین مهره دبر ششتد و شهمات تو دارم

لبیک زنان عشق ماییم — احرام گرفته در منائیم

در کوی قلندری و تجرید — در کمزدن او فتاده مائیم

جز روح طواف که نداریم — گز باد یه هوا برائیم

گرد در خود خدمت نباشیم — سقائی راه را بشائیم

ما در غم تو تو هم نگوئی — کاخر تو کجا و ما کجائیم

بر ما غم تو چو آسیا گشت — در صبر چو سنگ آسیائیم

آهسته که عاشقان عشقیم — زنهار که غریبک شمائیم

ببریدن راه را چو بادیم — افکندن سایه را همائیم

در عشق تو مرد وار گوشیم
آخر نه سنائی و سنائیم

خورشید توئی و ذره مائیم — بی روی تو روی کی نمائیم

تا کی بنقاب و پرده یکره — از کوه برای تا برائیم

چون تو صنم و چو ما شمن نیست — شهری و گلی توئی و مائیم

آخر نه ز گلبن تو خاریم — آخر نه ز باغ تو گیائیم

گر دسته گل نیاید از ما — هم هیزم دیگ را بشائیم

۷۷

شطرنج بقا همات بربندم	در ششدر مهره در اندازم
بر فرش فنا بقعده بنشینم	در باغ بقا چو سرو بگرازم
این عشوه آب و خاک آدم را	با صحبت جان و دل بدل سازم
این گنج که توختم من از هستی	در بوته نیستیش بگدازم
این بربط غم که از در وصلت	در بر نهم و بشرط بنوازم
هر بیت که از سماع گوییم	اول سخنی ز عشق آغازم
این است جواب آن کجا گفتم	کی باشد کاین قفس بپردازم

هزج اخرب مکفوف

تا کی ز تو من عذاب بینیم	گر صلح کنی صواب بینیم
شبگیر ز خواب مست خیزم	آنشب که ترا بخواب بینیم
یاد تو خورم لب تیکسی	جائی که شراب ناب بینیم
امشب چه بود که حاضر آئی	تا من بشب آفتاب بینیم
تا کی ز غم فراق رویت	جان و دل خود کباب بینیم

مسلم کن دل از هستی مسلم
دمادم کش قدح اینجا دمادم

نه زان میها کزان مستی فزاید	از آن میها که از جان کم کند غم
حریفانست همه یکرنگ و دلشاد	چه بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی	حبیب و آدم و عیسی مریم

می شوق ملک نوش از حقیقت
که تا گردد دل و جان تو خرم

حق خدمتهای بسیار مرا ضایع مکن — زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده‌ام
هم تو بر سس فریاد حال حرمت دیرینه را — رحم کن بر من بکار از انکه بس درمانده ام

حضرت نفائس آثاره

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین بر تر کشیم — هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم
هفت گردون مختصر باشد به پیش مرد عشق — شاید ار دامن ز کون مختصر بر تر کشیم
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد و راه ماست — غزو اگر باشد ار در روی او خنجر کشیم
پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد — زین قبل درد و بلای عاشقی بر سر کشیم
قصر قیصر وان کسری گر بنا شد گو مباش — ما بمردی حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم
گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما — خط غزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم
این همه تر دامنان را مشک باد است پا — خیز تا خط فنا گرد سنائی در کشیم
در کلاه او اگر پشمی است آتش در زنیم — عقل و هوش خویشتن یکدم بمستی در کشیم

آمد بر من جهان و جانم
انس دل و راحت روانم

برخواستمش ببر گرفتم — بفزود هزار جان بجانم
از قد بلند و زلف پستش — گفتم که مگر به آسمانم
چون سر بنهاد در کنارم — رفت از بر من جهان و جانم
فریاد مرا ز بانگ مؤذن — من بنده بانگ پاسبانم

حضرت اوانس حاله

چو آمد روی بر رویم که باشم من که من باشم — چه خوش وقتی بود با من که من بی‌خویشتن باشم
من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم تو — نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم

وله ایضاً

وله ایضاً

مانده در بند زمانیم وزمان مارانه ・ در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم

هرکسی راه ازین ره بقدم می سپرد
ما در اسپردن این راه بجان آمده‌ایم

روزی من آخر این دل وجان را خطر کنم ・ گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم
لبیک عاشقی بزنم در میان کوه ・ وز حال خویش عالمیان را خبر کنم
جامه بدرم ازوی ودعوی خون کنم ・ شهری ازین خصومت زیر وزبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید بر نهم ・ یا مرد وار سر بسر کار در کنم

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم
گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم

بدرد دل شدم خرسند که جز او نیست دلبندم ・ برنج تن شدم راضی که جز او نیست جانانم
ببازی گفتمش روزی که دل برکن کنون از من ・ نبرده است ای عجب هرگز جز این یکبار فرمانم
شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم ・ گزی بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم
کنون نزدیک وی پویم وفا ومهر او جویم ・ مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

حر منه [؟] انفاسه

تا آشفته عارض گلرنگ فلانم ・ از درد خمیده چو سر چنگ فلانم
تنگ است جهان بر من بیچاره غمگین ・ تا عاشق چشم ودهن تنگ فلانم
گر جنگ کند با من وگر صلح کند یار ・ من فتنه بر آن صلح وبر آن جنگ فلانم
قولش همه زرقست بنزدیک سنائی ・ من بنده زراقی ونیرنگ فلانم

حر مجالس ایاته

بیتوای آرام جانم زندگانی چون کنم ・ تو نباشی در کنارم شادمانی چون کنم

خسته او را که او از غمزه تیر انداخته است — من دل و جان را به تیر غمزهٔ او خسته‌ام

هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن — دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام

دوستانم بر سر کار زند در بازار عشق — من چو معزولان چرا در گوشه بنشسته‌ام

چون بظاهر بنگری در کار من گویی مگر — با سلامت هم‌نشینم وز ملامت رسته‌ام

این سلامت را که من دارم ملامت در — تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام

تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را — از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام

باش تا بر گردن ایام بیند بخت من
عقدهای نو که از در سخن پیوسته‌ام

سر بر خط عاشقی نهادیم — در محنت و رنج او فتادیم

تن را ببلا و غم سپردیم — دل را به امید عشق دادیم

غمخواره شدیم در ره عشق — در خوردن غم همیشه شادیم

قصه چه کنم که در ره عشق — با محنت و غم چنانه زادیم

در حضرت عشق خوب رویان — بر تارک سر بایستادیم

بیدار چو به سنائی از عشق
در جستن این حدیث بادیم

بصفت گرچه نقش بیجانم — به نگاری و عاشقی مانم

که چو عشاق جفت صد ماتم — که چو معشوق جفت صد جانم

بدو رنگم چو روی و موی نگار — زانکه هم کفر و هم ایمانم

گر بشکلم نگه کنی اینم — ور بخطم نگه کنی آنم

که چو بالای عاشقان کوژم — که چو لبهای یار خندانم

٨١

عقل ما عشق تو کرد هبا شاید از آنکه
نظری کرد سوی چهره تو دیده ما
چاکر آن رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم
سوخته آن روش و چابکی غنج تو ایم
آن کرازیدن آن گام زدن پیش رقیب
بگذری چو بت به بنیم خرامند چو کبک
و لیکن کردنیان عشق تو ما را که زورد
تا ببستیم کمر عشق ترا ای بهمه روی
ای گرامی و بهشتی صفت فرخ و حسن
آتشی مشتی عشقت در دل و جانها زوه
از عزیزی و زخردی بدرم مانی رست
کودکی عشق چه دانی که چه باشد صنما
تو چه دانی که زعشق رخ خورشید و شب
تو چه دانی که زچشم و جگر از آتش و آب
تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم
تو چه دانی که زجعد و کله و چشم و لبت
تو چه دانی که از آن شکل آتش صفتت
رازها هست زعشق تو که آن نتوان گفت
پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت
بسلامی حدیثی دل ما را دریاب

سغبه عشق تو ما عقل بدانگی بخریم
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
بنده آن قد و آن عارض و آن زیب و فریم
شیفته آن خرد و خط و سخا و هنریم
که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم
باز کردار در آن لحظه زشادی بپریم
چاک دامنت چو بینیم گریبان بدریم
زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم
ما زسوز غم عشق تو همیان سقریم
که خود از آتش عشقت چو دخان شرریم
زان زعشقت بهزاری و بزردی چو زریم
باش تا پاره از عشق تو برتو شمریم
تا سپیده دم لرزان چو نسیم سحریم
همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم
بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم
که چه پر آب دو چشم و بر آتش جگریم
چه کدازنده چو بر آتش سوزان شکریم
خاصه اکنون که در نخیت سوزان شکریم
تو چه دانی که ازین پای چو در دردسریم
که هم اکنون بود این زحمت از اینجا بریم

هر کرا شربت بود ثنای مدح وانگشت قدح
هر کرا محنت بود حاجت بخواه اینک کرم

منبر و اسرار تو هر دو تمام و مطلع
کر کنندت کافران از روی غیرت متهم

هرکجا مهر تو آید بهره برگیرد مراد
هرکجا داد تو آمد رخت بربندد ستم

زان ترا داده است یزدان انبساری و السیری
تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم

مدتی بگذشت تا قومی ز فراشان روح
برده اند بر بام عالم رخت از بیت الحرم

حرقوا کاین همه در انتظارت سوختند
آب از سر در گذشت ای مهتر عالی همم

ای جبین هر جبین را مهر مهر تو نگار
مهر مهر ترا مگر اندک بشکستی داد جم

ناگهان خاتم بر و نشد چند روز از دست او
ملک از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم

لحظ محنت بود آن در چشم هر بیننده
یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدم

جام مالامال دادی عاشقان زان قبل
نعره‌های خون چکان برخاست آنجا از امم

صد هزاران جان فدای خاک نعلین تو باد
کو بسجده مست بر سر کوی تو آمد یک قدم

هر کرا در بر گرفتی لا اشتکا و املکنا دست
هر کرا بر در نهادی شد ز لا بشری نعم

آنچه دولت بد که شاکرد تو دید اندر ازل
وآنچه حرمت بد که مولای تو دید اندر عجم

گر سنائی بسنائی باشد اندر انس تو
عمر او همچون شکر گردد نه بیند طعم سم

ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم
صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم

آنجای که ابرار نشستند نشستیم
وآن راه که احرار گزیدند گزیدیم

گوش خود و گوش همه آراسته کردیم
از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم

از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم
با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم

ناگاه بزد صرصر عمر مرگ زمانه
ما تا ان روان سوی عقبی بدمیدیم

وله ایضا

خواننده تو باشش سوی خویشم	تا مرکب پی بریده رانم
در دیده سیاه دیده نشین	تا نامه نانبشته خوانم
تو عاشق هست و نیست خواهی	بپذیر مرا که من چنانم
در دیده ز بیم غیرت تو	اکنون نه سنائیم سنانم

در حقایق اسرار

بستهٔ یار قلندر مانده ام	زان چو چشمش مست و کافر مانده ام
تا همه رویست یارم همچو گل	من همه دیده چو عبهر مانده ام
بر دم مار آمدم ناگاه پای	زان چو کژدم دست بر سر مانده ام
در هوای عشق بند و زلف او	هم معطل هم معطر مانده ام
بر امید آن دو تا مشکین رسن	پای بر سر همچو چنبر مانده ام
چنگ در زنجیر زلفینش زدم	لاجرم چون حلقه بر در مانده ام
دور ماز تو تا بروزی چشم و دل	در میان آب و آذر مانده ام
از خیال او و اشک خود مقیم	دیده در خورشید و اختر مانده ام
هم ز حشمت و ز دلت گر چشم و دل	اندر آبان و در آذر مانده ام
افسری بنهاد ز آتش بر سرم	تا چنین لب خشک و لب تر مانده ام
دخل و خرج روز و شب را در میان	با سیه روئی چو دفتر مانده ام
مفلس و مخلص منم زیرا مرا	دل نماند و من ز دلبر مانده ام
سالها شد تا از آن آتش چو شمع	مرده فرق و زنده افسر مانده ام
عیسی اندر آسمان خر بر زمین	من نه با عیسی نه با خر مانده ام
همنشست او تا سنائی با منست	با سنائی زین قبل در مانده ام

وله ایضا

عافیت ما را گریبان گیر ناید زانکه ما	نی چو پسته خشک مغز و لوالطبع تر دامنیم
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف	تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم
جام فرعونی بگف گیریم پس موسی نهاد	هرچه فرعونیست تا ما بیخش از بن برکنیم
از درون سالوسیان واریم به گز کیدوی	خرقه سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم
گرچه ناهالمانان چون سیم بد پیرا کنند	ما چو سیماب از طریق خاصیت پیرا کنیم

در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته
کاز در معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

چند روزی درین جهان بودم	بر سر خاک باد پیمودم
بودیم بسی و دیدم رنج	یک شب از آز خویش نغنودم
نه یکی را بخشم کردم هجو	نه یکی را بطمع بستودم
بهوا و بشهوت نفسی	جان پاکیزه را بیالودم
هر زمانی بطمع آسایش	رنج بر خویشتن بیفزودم
و آخر چون اجل فراز آمد	رفتم و تخم کشته بدرودم
یار شد گوهرم بگوهر خویش	باز رستم ز رنج و آسودم
من ندانم که من کجا رفتم	کس نداند که من کجا بودم

هزل و فایق او افکاره

چو دانستم که گردنده است عالم	نباید مرد را بنیاد محکم
پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم	نشان در روز با هم ست وخرم
مرا زآنچه که چونان گفت ابلیس	مرا زآنچه که چونین کرد آدم
تو گویی می مخور من میخورم می	تو گویی کم مزن من میزنم کم

وله ایضا

۸۵

از پیش سجاده برگرفتیم — طاعات زسر فرو نهادیم
ور دست ریا فرو نشستیم — در پیش هوا به ایستادیم
تن را بعبادت آزمودیم — دل را بامید عشوه دادیم

اندوه بکرده نگردد
چون شاد بروی هر دو دادیم

بی صحبت تو جهان نخواهم — بی خشنودیت جان نخواهم
گر جان و روان من بخواهی — یکدم ز دست امان نخواهم
جان را بدهم بخدمت تو — من خدمت رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حور عین را — بی روی تو جاودان نخواهم
بر من تو نشان خویش کردی — حقا که جز این نشان نخواهم
بیگانه بود میان ما جان — بیگانه درین میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا — عشق چو توئی نهان نخواهم

تو سود ی و دیگران زیانند
تا سود بود زیان نخواهم

تا بر آن روی چو ماه آموختیم — عالمی بر خویشتن بفروختیم
پاره کردم پرده صبر و صلاح — دیده عقل و بصر بر دوختیم
رایت عشق از فلک بفراختیم — تا چراغ وصل را بفروختیم
رایت آتش برخ انداختیم — خرمن طاعت با تش سوختیم
اسب در میدان وصلش تاختیم — کعبه وصلش ز هجران توختیم
جامه عشقت برون انداختیم — رندی و ناداشتی آموختیم

خواهی که سنائی را سرمست به ستائی
خاشاک بر اشهب نه تازانه بر ادهم زن

چنگ در فتراک عشق ای بی ادب روزی مزن
تا اشکرانه گشت اندر نبازی جان و تن

یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان منه
یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن

هرچه از معشوق آید همچو دینش کن درست
وانچه از تو سر بر آرد بت بود در هم شکن

گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه
تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن

راه دشوار است همره خصم و منزل ناپدید
توشه رنجست و ملامت مرکب و اندوه محن

اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر
دست خود مست در رکاب سید ایام زن

خویشتن را در میان نه نی تنی در راه عشق
زانکه بس تنگست اندر ره نگنجد ما و من

ای برادر عشق خوبان کام بر مسمار زن
لو رستی راز دعوی در میان زنار زن

بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست
صد هزاران بوسه بر خاک و جهت زن

قیل و قال لا یجوز از کوی دل بیرون گذار
بر در همت ز مستی پس قوی مسمار زن

تا تو لی با تو سیائی خویشتن رنجبر مدار
بر در ما دیده معنی خیمه اسرار زن

نوش شهد از نیش آن در زهر قاتل بار کن
طبع از روی حقیقت پیش زهر مار زن

چون بنا محرم رسی بد روز و کافر رنگ باش
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

معنا دقیق

لایقی به ازین باید با دوست وفا کردن
ورنه گر ازین باید آهنگ جفا کردن

باز شست بود کوئی در کیش نکورویان
یک عهد بسر کردن یک قول وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید
نه از چه شما خامان ناگفتن وفا کردن

۸۷

باده خواران بازرخ وا زندری صحرا نشست	در همه صحرا یکی ائی الغیاث ای دوستان
سیکهای دوریا نزا ماند این دل کر طمع	هر دمش بینم بجائی الغیاث ای دوستان
جادوی فرعونیان در جنبش آمد بار بیست	در کف موسی عصائی الغیاث ای دوستان
خواهد اندر وی همی از شاخ خشک و مرغ کنک	هر زمان برگ و نوائی الغیاث ای دوستان
دیده روشن جز از من در همه عالم که داد	توتیای توتیائی الغیاث ای دوستان
از برای انس جان انس و جان ای سرفراز	مر سنائی را چونائی الغیاث ای دوستان

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن
عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز	چند گوئی از اویس و چند گوئی از قرن
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل	کر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق را	در زمین ساکن بکردی تا که باشی در ختن
آرزو خوردن و گردان آرزو کردن و کر	هر دو با هم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن
بیجمال یوسف و بی سوز یعقوب ای کزاف	توتیائی ناید از هر باد و از هر پیرهن
باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی	با علی در بیعت آئی زهر باشی بر حسن

پای این میدان نداری جامهٔ مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن	ور سلامی قدم با مرد و هوی دار زن
ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی	دیدهٔ اخلاص را چون طوق بر زنار زن
پی ز قلاشی فرو نه فرد گرد از عین ذات	آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن
درد سوز سینه را وقت سحر مشتاق زن درد	ور ز پی دردی قدم با مرد دردی خوار زن

نسیم وزر خراباتی همی با تو فرو ناید　　تو بار زند خراباتی بکان و دل تجارت کن

جرار تهای لفافی بسوزد دمیت را بدوزن　　اگر در راه دین مردی علاج انحرارت کن

ز دعوی گر کله داری سنائی را کلاهی نه　　ز معنی گر زبان داری عبارت را کفارت کن

بیان فصیح

قومی که با فلاس گراید دل ایشان　　جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان

وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل　　جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان

گر چند قدیمیست خلاف گل و آتش　　با آتش عشقت موافق گل ایشان

با قافلهٔ مفلسی و مرحلهٔ عشق　　جز بار ملامت نکشد محمل ایشان

پیدا ز صفا نیست و نهان نیست معانی　　در نفس جز یز و نفس متعبل ایشان

جز تربیت و تمشیت صدق و صفا نیست　　پیرایهٔ سرمایهٔ جان و دل ایشان

ای یار ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین　　پند تست سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین

کشتی تو سلطان از کشتی تا کی بود این سرکشی　　عادت مکن عاشق کشی توبه بکن یکچند ازین

با روی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد　　این خوی بد در تو رسد بگریز آخر بند ازین

اول که نامت برده ام صد حربه از غم خورده ام　　زان صد یکی ننمرده ام آخر شوی خرسند ازین

ای هوش و جان بیهوشان جان و دل عاشق کشان　　از جان ما چه ای نشان روزی اگر پرسند ازین

از جور تست اندر دعا دست سنائی بر هوا
از وی وفا از تو جفا آخر نگوئی چند ازین

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن　　در صف مردان قدم بر جادهٔ اهوال زن

خاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر باد ده　　آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن

مال را دجال دان و عشق را عیسی شناس　　چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن

ولها ایضاً

پس در غم آنکس که ز گل خار نداند	غم از چه کنم با وکه رشک حرمی من

جانا اگر که نازه گرمیکنی مکن
اسباب عشق زیر و زبر میکنی مکن

کوئی و گر کنم کرم کار به شود	حقا که کار خویش بتر میکنی مکن
سیمای روی خویش بهر ناسزا ازانک	خود را بگرد شهره سمر میکنی مکن
بر گل ز مشک ناب رقم میکشی مکش	مر مشک را نقاب قمر میکنی مکن
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود	رخساره مرا تو چو زر میکنی مکن

تلویح صریح

مکن آن زلف را چو دال مکن	با دل غمکشان جدال مکن
پردهٔ راز عاشقان بدر	کار بر کام بدسگال مکن
خون حرام است خیره خیره مریز	می نبیل است در سفال مکن
حال خود حالی کند حالی	فتنهٔ نو میار و حال مکن
این چه چیز است آن همیشه که تو	با مخنه همیشه فال مکن
با سنائی همه عتاب میار	با خرابا تیان نکال مکن

هزنیات افکاره

اسب را بار کشیدی در زین	راه را کردی بر خانه گزین
راه بیدادی اوردی پیش	دل من کردی گمراه و حزین
بدل وشق بپوشیدی درع	بدل جام گرفتی زوبین
دست بردی بسوی تیر و کمان	روی دادی بسوی حرب کمین
نه بر اندیشی از کرب زمان	نه بجنبائی بر خشم زمین

ولها ایضاً

ولها ایضاً

ولها ایضاً

همه بد ورد می نهند منت ... یار ما را عجب گرفت زبون
صفتش سال و ماه عشوه زرق ... سخنش روز و شب فسون و فسون
پشت کوژ و تنم ضعیف شده است ... پشت چون نون و دل چو نقطهٔ نون
عقل با عشق در نمیگنجد ... زین دل خسته رخت برد برون

عالم ایست و حرص و عشقم پیش
راست گفتند کالجنون فنون

ای رخ تو بهار و گلشن من ... همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تا به یک ... به رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد ... عشق تو هر شبی ز روزن من
دست تو طوق گردن دگری ... غم عشق تو طوق گردن من
ماه را راه گم شود در چرخ ... هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یک ره جمال بنمائی ... بر زند با بهشت برزن من
خاک پایست بر سرم چو سرمه بکار ... گرچه دادی بباد خرمن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن ... دست جور و بلا ز دامن من
چون در آئی ز در تو ام بزبان ... بر دمد لاله زار و سوسن من
تا سنائی ترا همیگوید ... ای رخ تو بهار و گلشن من

هم لطایف انواره

جام را نام السنائی گنج کن ... راح در ده روح را پنج گنج کن
این دل و جان طبیعت سنجرا ... یکزمان از می طریق سنج کن
تاج جان پاک را در راه دل ... مفرش جانان جان آهنج کن

ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن
در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن

شو خرد را جسم ساز و عقل را عنبر ابسوز	تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن
کرون اندر راه معنی چند که افراشتی	تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن
کام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات	اندرو کون اندر کنه لبیک محرم وار زن
از لباس و کفر و ایمان هر دو بیرون آی زود	بر و بار ای همچو ابراهیم ادهم وار زن

سالکان اندر سلامت لیس شادی نا خوشند
یکقدم اندر ملامت کر زنی بیدار زن

ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن	در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
همره موسی و هارون باش در میدان عشق	در فرش فرعونی مساز و فضل هامانی مکن
پیچال خوب لاف یوسف مصری مزن	بی فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن

در خراباتی که اینگوید که فاسق شو بشو
و ندران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن	پنجه شیران نداری عزم این میدان مکن
فرش شاهان کر بدیدی گسترده شاهوار	خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن
خانه را اگر کدخدائی می ندانی کرد هیچ	پادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن
در خراباتی ندانی رطل مالامال خورد	چهره زر و ار نداری دعوی ایمان مکن

صدق بوذر چون نداری چون سنائی بی نیاز
صدق سلمانی مجوی و دعوی هامان مکن

مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ایجان	که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ایجان

خرد داند که وصف او ندانم | ازیرا نیست همتای جانان
چه جای دعوی سرو است در باغ | چه خواهد وصف سرتاپای جانان
نیابد کس ز آب چشمهٔ خضر | جز اندر نوشش عیسی‌زای جانان
ندیدی دین کفر آمیز بنگر | شکن در زلف جان‌فرسای جانان
همی کشف خردمندان کشف ار | سر اندر خود کشد بارای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن
ز جانان است او گویان جانان

ز دست گرد و ز دستان جهانم | نمیدانم سر و سامان جانان
ز بس کان شوخ داند پای بازی | شدم سرگشته و حیران جانان
گشاد از چشم من صد چشمهٔ خون | دو بند زلف مشک‌افشان جانان
اگرچه خود ندارد بار ای دل | هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پر شکن باد | اگر من بشکنم پیمان جانان
نبیند روز عمر من دگر مرگ | اگر باشم شبی مهمان جانان
سنائی تا سماکر دان بود هست | همیشه در خط فرمان جانان

بود هموارد از بهر تفاخر
غلام و چاکر و دربان جانان

جانا نخست ما را مرد مدام کردان | وانگه مدام در ده مست مدام کردان
بر ما چو از لطافت حل را حلال کردی | بر خصم ما ز غیرت کل را حرام کردان
دار الفروز ما را دار السرور کردی | دار الملام ما را دار السلام کردان
خامند و پخته ما را تو دو شراب داری | در خام پخته گردان در پخته خام کردان

۹۳

گر فوت شود همی نماز از تو / هندیش بدل بسوز رنجوران
بر خیز و بیار زانچه زو کردد / چون تو به من خمار مخموران
فریاد ز دست آن گران جانان / بی عافیه زاهدان بی نوران
از طلعتها چو روی عفریتان / از سبلتها چو نیش زنبوران
گویند بکوش تا بمستوری / در شهر شوی زمانه مشهوران
نزدیکی ما طلب کن ای مسکین / تا در قضا نباشی از دوران
لا والله اگر من این کنم هرگز / بیزارم از جزای مهجوران
معلوم شما نیست زما وانفی / ای زمرهٔ زاهدان مغروران
آنجا که مصیر ما بود فردا / بیرنج دهند مزد مزدوران

من غزل ابرافکار

غریب و عاشقم بر من نظر کن / بنزد عاشقانت یکشب گذر کن
به پیش آن روی زرد و چشم گریان / ز بد عهدی دل خود را خبر کن
ترا رخصت که داد ای مهرپرور / که جان عاشقان زیر و زبر کن
نه بس کاریست کشتن عاشقان را / برو فرمان بود کار دگر کن
سنائی رفت و با خود برد هجران / تو با هشیر عاشق نشسته سحر کن

ولیکن چون سحرگاهان بنالد
ز آه او سحرگاهان حذر کن

این که فرمود دست که رد بر عاشقان بیداد کن / دوستان را رنجه دار و دشمنان را شاد کن
ملک حسنت چون نخواهد ماند بر تو جاودان / چند ازین بیداد خواهد بود رحمتی داد کن
ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک / ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن

[illegible marginal text]

آشوب کم کن یکزمان ای بیوفا ای پاسبان
چندین چرا داری فغان ای بیوفا ای پاسبان

کر خود کسی یکزمان ای کافر نامهربان — افتاده کار من بجان ای بیوفا ای پاسبان
همراز عاشق کشته یا عاشق سرکشته — هم یار دیرین کشته ای بیوفا ای پاسبان
از بانگ های وهوی تو کمتر شدم در کوی تو — کشت این تنم چون موی تو ای بیوفا ای پاسبان
آرام کیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش — در خون دل ما را مجوش ای بیوفا ای پاسبان
آخر نه من زار توام در درد بسیار توام — زار و گرفتار توام ای بیوفا ای پاسبان
خاک درت رانبده ام دایم ترا جوینده ام — هستم بدین تا زنده ام ای بیوفا ای پاسبان
بر ما چنین پستی مکن تندی و بدمستی مکن — جور و زبردستی مکن ای بیوفا ای پاسبان
زان قد علم نالم همی در خون دل بالم همی — از او بدینحالم همی ای بیوفا ای پاسبان
از توسنائی خسته شد در دلش پیوسته شد — بر جان او این بسته شد ای بیوفا ای پاسبان

هزلیات [illegible]

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن — از فروغ باده رنگ روی ایشان گلنار کن
لاابالی پیشه گیر و عاشقی بر طاق نه — عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن
گر ز چرخ چنبری از غم همی خواهی نجات — دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن
پنج حس و چار طبع از پنج باده بر فروز — وز دو گیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن
دانشت بسیار باشد چون که اندکی میخوری — دانشی کو غم فزاید [illegible] بردار کن
وز زر او پنج حس خواهی که بار آید ترا — پنج باده نوش کن هر پنج در [illegible] کن
دوستدار عشق گشتی دشمن جانان مشو — چاکری چون می گرفتی بنده گی خمار کن
در [illegible] اندر بنادانی نشسته بوده — از زبان عاجزی یکدم یکی استغفار کن

۶۶

[illegible marginal text]

چون در معشوق کوی حلقهٔ عاشق وار زن / چون در بتخانه جوئی چنگ در زنار زن

مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن / بر سه را بردار کن وز کوی معنی دار زن

گوهر صفات باید خدمت دریا گزین / در عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی / مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن

چهرهٔ عذرات باید بر در دامن نشین / عشق بوذروار گیر و گام سلمان وار زن

گر شکر بی زهر خواهی خار بیخ نا مباش / جاه بوبکریت باید تیغ حیدر وار زن

مار فسق و خار جهلت گر ز ره یکسو نهد / سر بکوب آن مار را و آتش اندر خار زن

ای سنائی چند گوئی مدحت دین نکو
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

گر رهی خواهی زدن بر پردهٔ عشاق زن / سر نکو اسم حقیقت را ز حقیقت بگذر طاق زن

این سخن بگذشت از افلاک واز آفاق نیز / قصهٔ افلاک را بر تارک آفاق زن

خواجگی در خانه نه پس آبرا در خاک بند / مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن

جرعهٔ درد صفا بر ریز بر اصحاب درد / خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن

این دقیقه دید نتوان کار از آن عالیتر است / لاف دقاقی بر و با بو علی دقاق زن

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان
گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان

چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی تو دل / بیگمان آنگه تو از معشوق خود یابی نشان

چون ز خود بیخود شدی معشوق خود را یافتی / ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان

نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست / نیستی جوینده را هستی کم آمد در کهکشان

تا همی جویم بیابم چون بیابم گم شوم / گمشده گم کرده را هرگز کجا بیند عیان

گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس
بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن

چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم
بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند
روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

منکر ای پارسا در عاشق مسکین مکین
با زبد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین

من کنه کارم تو طاعت کن چه جویی جرم من
گر همیگویی ز من بهتر نباید بر زمین

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را
بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارکین

هر که نشنیده است عدل عمر عبد العزیز
لاجرم حجاج را خواند امیر المؤمنین

مصطفی را یار بوبکر است اندر غار وس
بولهب را باز بوجهلست یار و همنشین

الخبیثات و خبیثین لعنت ایزد در نبی
تا بپرهیزند اهل طیبات و طیبین

عاجز آمد از نبشتن ذلت عصیان تو
دفترت در دوده میماند کرام الکاتبین

گر کلیم و فوطه طاعت بیاید پایگاه
یا بجائی میرسد مردم ز ریش و پوستین

روی ننماید عروس دین ترا گر هیچ تو
با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

من کلماته الموشحه

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین
توشهٔ جانها در آن گوشهٔ شب پوش بین

پیش رکاب جمال کیست گرفته عنان
چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین

گردش ایام دوش تعبیه ساخته است
سوختهٔ عشق باش ساختهٔ دوش بین

بر گذر کوی او غرفه چو من صد هزار
عاشق جانباز بین مرده کفن پوش بین

گوش بینداز و آن نغمه و دستان شنو
دیده برانداز و آن خط و بنا گوش بین

در بر تنگ شکر مار جهان سوز بین
بر سر سنگ سیاه مهر جگر جوش بین

نازستی دلبران بر عاشقان زیبا بود ... نازرا با هستی اندر دلبری دمساز کن
گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را ... زلف را که چون کمند و که چو چنگ یار کن
مهر تو گردنکشان را صید تو کرد آنکهی ... پادشه امروز گشتی در جهان آوازکن

هذا ایضاً له الوقفه

ای چون تو ندیده چشم آخر چه جمالست این ... وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان ... ای شمع نکورویان آخر چه جمالست این
زان گلبن انسانی هردم گلی افشانی ... ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان ... ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری و ز من بهتر ... ای جادوی صورتگر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما ... ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
هر روز نیوئی تو جز عشق نجوئی تو ... ای ماه نکوئی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا نیرنگ بخشی تو با زر رنگ ... ای شوخک بی‌نیرنگ آخر چه وبالست این
پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در ... ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این
ما را نه بدین سستی زین پیش همی جستی ... ای جسته از آن جستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جانا تو وصلست مرا با تو ... ای بیخود و با ما تو آخر چه دلالست این

گفتی که سنائی خود داریم و ازو به صد
ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این ... وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این
کوشیم بوفای تو کوشی بجفای من ... کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان ... در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این

۹۹

چند ازین شاخ وفا با سوختن | چند ازین تخم وفا با کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره | لشکر جور و جفا بگماشتن
زشت باشد با چو من درمانده | شرط و رسم مردمی نگذاشتن

ومن انشائه الرقیقه

غلاما خیز و ساقی را خبر کن | که حبش شب گذشت و باده در کن
چو مستان خفته اند از باده شام | صبوحی لعل شان صبح و سحر کن
بباغ صبح در هنگام نوروز | صبائی گرد بر گلبن نظر کن
جهان فردوس وش کن از نسیمی | ببوی گل بباغ اندر اثر کن
زبهر آبروی عاشقان را | خرد را در جهان عشق خبر کن
صفا را خاوری سازش زر جعبت | نثار را در کسوفش باختر کن
برای از خاور طامات عارف | پس آنگه در اختر همت نظر کن
چو گردون زینت از زنجیر زرساز | چو جوزا همت از تیغ کمر کن
و زان آغاز آغاز دگر گیر | و زان انجام انجام دگر کن
چو عنقش بلبلیت از باغ جانت | روان و عقل را شاخ شجر کن
اگر خواهی که بر آتش نسوزی | چو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی | چو اسمعیل فرمان پدر کن
بر آمد سایه از دیوار عصرت | سبک چون آفتاب آهنگ در کن
برو تا در که دیر خرابات | حریفی گرد و با مستان نظر کن
چو بند و دام دیدی زود آنگه | دف و دفتر بگیر از می حذر کن
اگر اعقاب جنت ره بگیرد | سبک دفتر سلاح و دف سپر کن

ولد ایضا

خانه طامات عمارت مکن
کعبه آفاق زیارت مکن
نامه ابلیس بهفته مخوان
جامه ناموس قصارت مکن
قاعده کار زمانه بدان
هر چه کنی جز به نصارت مکن

١٠٠

وله ایضا

تا عیش عدو چو زهر گردد — با ما سخنان چو انگبین کن
بی باده مباش و هیچ هیچ — کوری همه دشمنان چنین کن

من حقایق اسراره

ساقیا برخیز و می در جام کن — در خرابات خراب آرام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن — خاک تیره بر سر ایام کن
صحبت زنار بندان پیشه گیر — خدمت جمشید آذرفام کن
با مغان اندر سفالی باده خور — دست با زردشتیان در جام کن
چون ترا گردون گردان رام گرد — مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست — خویشتن را لاابالی نام کن
خویشتن را گر همی باید کام — چون سنائی مفلس خودکام کن

من دقایق افکاره

ای باد بکوی او گذر کن — معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا — در عاشق خود یکی نظر کن
جوبی که ز هجر تو بود خشک — از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی — یک صفحه ز وصل هم ز بر کن

در نیک بمسکنی بجایم
با من صنما تو سر بسر کن

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین — لعل شکروش نگر سنبل خورپوش بین
تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر — جمله عشاق را غاشیه بر دوش بین
جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند — جزع گویا نگر لعل خاموش بین

ایسنائی با سنائی هر زمان	چنگ در آل عبا خواهم زدن
دم ز رهبر زنده پوشان قدم	از لقای بی فنا خواهم زدن

غزل

ایشوخ دیده اسب جفا پیش زین مکن	ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ایما هر دی بر شر ما هر زمان ز جور	چون دور آسمان دگری به گزین مکن
مهری که خود نهاده ان مهر بر مدار	مهری که خود نهاده آن مهر کین مکن
که چون خدای حاجت ما ز آستان مساز	که چون خلیفه نایب ما ز آستین مکن
در خال و لب نکر سمر عز و ذل مکوی	در زلف و رخ نکر سخن کفر و دین مکن
از زلف باک دار و نشان کمان مجوی	وز روی شرم دار و حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است	رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن
ایما بروح تیر تو با ماسنان مباش	ای ما بتن کمان تو با ما کمین مکن
خواهی که لاله پاش نکردد دو چشم من	از روی خویش چشم جهان لاله چین مکن
بنشانمان بر آتش و بر تیغ وز نهار	با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن
تو هم منی و هم شکری بان و هان بنا	از خود بترس و دیده ما را چو این مکن
ای از کمال لطف و بزرگی بر آسمان	عهد و وفا خدمت ما بر زمین مکن
مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری	خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی	با ما همی چو آن نکنی باری این مکن
آخر ترا که گفت که در جام بیدلان	وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش	نان کند مین مدار و سخن کند مین مکن
آنان فسرده اند که شان پوستین کنی	ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن

١٠٢

برکش و دعشق ولاف زبان	خویشتن بسته در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال	آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب	آنکه او نیست در عنایت تو
جان و دل راهمی نصیب رسد	زین ستمهای بی‌نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی	در صحیفه جمال آیت تو
در وفا کوشش با سنائی زانک	چند روز است در ولایت تو
هر سوئی تا فتم عنان طلب	جز عنا نیست بی عنایت تو

بیان صلح

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو	تیمار عاشقی ز رهی باز دار رو
گر من کباده سبزم تو ابر نو بهار	بل تا کبود شد بر من بهار رو
پس گر برود همچون غرقه شوم در آب	غرقه بمان مرا تو وکشتی بدار رو
ور من بیاد تو شوم از تشنگی هلاک	بل تا شوم هلاک تو آبم میار رو
گر در بهشت بی ما تنها تو میروی	ما را تو دست گیر بها لک سپار رو

عرفان صلح

عاشقم بر لعل شکرخای تو	فتنه ام بر قامت رعنای تو
ماه بر راه اوفتاد از روی تو	سرو شرمنده شد از بالای تو
جان شیده مسکن رنج و بلا	تا دل مسکین من شد جای تو
پوست در تن خشک دارم همچو چنگ	از هوای چنگ روح افزای تو
مرده را زنده کنی زآوای خویش	پس دم عیسی شده ست آوای تو
باز بنما روی خود ای ماهروی	کر بی وصلت بود سودای تو

۱۰۳

جادو از آنست اندر کل کون / هیچ دولتخانه چون ابروی تو

کفر و دین را نیست در بازار عشق / کینه داری چون خم گیسوی تو

چشم و دل تر است و گرم از عشق تو / کام و لب خشکست و تر از خوی تو

ای بسا خلقا که اندر بند کرد / حلقهاشان حلقهای موی تو

گر بهشتم نیست پس جادو چراست / آن دو چشم بوالعجب بر روی تو

عالمی را داروی جز چشم را / بیضیا چشمست از داروی تو

تا دل ریش مرا دست غمت / بست همچون مهره بر بازوی تو

کافرم چون چشم شوخت گرد هم / دین و دنیا را به تار موی تو

دل چو نار و رخ چو سیبی کرده‌ام / از کلوخ امرود و شفتالوی تو

هر کسی محراب دارد هر سوئی / هست محراب سنائی کوی تو

ای بسا سرها که برد از جسمها / دیدهٔ شوخ خوشش جادوی تو

کی توانم پای در عشقت نهاد / با چنان دست و دل و بازوی تو

مشک به از عقل منست از عقل تو / ناف آهو شد سر آهوی تو

موی چون کافور دارم از سر زلفین تو / زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو

خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب تو / سنگ بر دل دارم از جور دل سنگین تو

مونس من ماه و پروین است هر شب تا بروز / زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو

زعفرانست از رخ من توده بر بالین من / ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو

گر مسلمان کشتن آئین باشد اندر کافری / در مسلمانی مسلمان کشتنست آئین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها / کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

وله ایضا

۱۰۴۰

۱۴

فالق الاصباح بر جانهای ما داد تو خواند
اندرین مجلس بما شادی و غمگینی ز خصم
روی ما بازاست تا تو حاضری از روی تو
یکزمان خوش باش با ما پیش از آن کز بیم خصم
این همه سحر حلال آخر کجا آموزد همی

همین که وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
جان ما خوش باد چون غایب شوی بر یاد تو
روز ما ناخوش کند گفتار خوش خوش باد تو
گر سنائی نیست اندر ساحری استاد تو

هم نتایج افکاره

ای ببرده آب آتش روی تو
مشک و می را رنگ و مقدار نماند
چشمکانت جادوانند ای صنم
تیر عشقت در جهان بر من رسید
زنجیا نند آن دو زلف پای کوب
با خروش و با فغان دیوانه وار

عالمی در آتشند از خوی تو
ای نه مشک و می چو روی و موی تو
نرگس آمد ای عجب جادوی تو
غازیانه زآن کمان ابروی تو
بوالعجب اندر نظاره روی تو
خاک پاشم بر سر اندر کوی تو

تا بدیدم زلف عنبرسای تو
وان خجسته طلعت زیبای تو

جان و دل نزدت فرستادم نخست
بیدل و بیجان ندارد قیمتی
آستینی پر خون و دیده پر سرشک
مشک عنبر بارد اندر گل کون
من نیارم دیده در باغ طرب
من نیارم دیدن اندر تیره شب

آمدم بیجان و دل در کوی تو
منکر این بی قیمت اندر جای تو
چشم خیره در رخ زیبای تو
چون فشانی زلف رعنای تو
سرو از رشک قد و بالای تو
مه ز رشک روی روح افزای تو

ازدی و امروز و فردا اگر بگوید جان فرد — پس ترا جان ازدی و امروز و فردا فرد کو
از برای انس جان اندر میان انس جان — یک رفیق هم سرشت و هم دم و هم درد کو
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع — پس برای جمع همچون شمع از خود خورد کو
در کمال ناقصان جولی همی بی علتی — همچو گردون گرد گرد تنت گرد اگرد کو
در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز — چند گوئی مرد هست و مرد هست آن مرد کو
بر درختی کاینچنین مرغان همی دستان کنند — زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و درد کو
زآتش و باد و ز آب و خاک ایشان یادگار — یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

ضرب رابع استعاره

خواجه غلط کرده است در چه در ابروی او — زانکه نماز دهمی قبله دل سوی او
قبله عقل است و نقل پیچ و خم زلف او — دایه حور است و روح بوی خوش و خوی او
سعد فلک را شده است از پی کسب شرف — مسجد حاجت روا خاک سر کوی او
تا ز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا — عید همی بین و قدر در شکن موی او
بر سر کوی دل آی تا بد یکدمی — زحمت درمان این زحمت داروی او
جادو اگر در بهشت نبود پس در رخش — از چه بهشتی شده است نرگس جادوی او
سایه گیسوش را دار غنیمت که دل — کیسه بسی دوخته است در خم گیسوی او
شیر فلک شد بشرط روبه بازی از آنک — تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او
قبله اگرچه بسی است در پی احرام دل — چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه — سجده گه و قبله گاه دایره روی او
سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست — گردن گردون زدن بازی بازوی او
از پی چشم خشم در همه چین و ختا — بچه یکی ترک نیست ناشده هندوی او

بر ظاهر خود دلقش شریعت بگشاده
در باطن خود حرف حقیقت بسپرده

با هستی خود نزد فنا باخته بسیار
صد دست فزون مانده و یک دست نبرده

در آرزوی کوی خرابات همه سال
اول قدم از راه خرابی نسپرده

ایمن شده از عمر خود گشت شب و روز
در بیخ زدی کیسه بطرّار سپرده

وز آنکه ترا نیستی ای خواجه تمامست
هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده

زان پیش که نوبت بسر آید تو در آن کوش
تا مردهٔ زنده شوی ای زندهٔ مرده

ای سنائی خیز بشکن زود قفل میکده
باز خر ما را زمانی زین غمان بیهده

جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان
در دوئی درده برای درد انجمنت زده

درد صافی درده ای ساقی درین مجلس همی
تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده

محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار
می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل مرده

می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود
از برای مهر با زان خرابات آمده

تا ترا روشن شود در کافری در تین
بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

حرف صاد من نفایسه

صحن و جانم بر دو شوخی آفتی عیاره
با دوستی خاکی بی آبی آتشپاره

زیرکی شنگی بلائی فتنهٔ شکر لبی
پای بازی سر زنی دردی کشی میخواره

که ورا یابان از رخ ایمان فزا ایشن چکی
گاه بر کفر از دو زلف کافرش سیاره

کی بدین کفر و بدین ایمان همی تن در نهد
هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره

هر زمان در زلف جان آویز او گر بنگری
چون خلقی تازه یابی در خم هر تاره

هر زمان بینی ز شور زلف او بر خاسته
در میان عاشقان آزاده آواره

وله ایضا

چون تو مهمان علیک عین الله

ای گلستان علیک عین الله

مجلس و جان علیک عین الله

مرده دل بوده‌ایم در شدت	ماوسے جان علیک عین الله
پیش خسرو تا کنیم بر لب تو	بوسه باران علیک عین الله
جان ما کن ز لحن داودی	چون سلیمان علیک عین الله
باشد ما کنیم بر سر تو	شکر افشان علیک عین الله
پیش کاست بتان برد سجده	بت کاسان علیک عین الله
خاکپایت ز عشق بوسه دهد	جان خاقان علیک عین الله
آنچه گویند صوفیانش آن	تو لی آن آن علیک عین الله

غزل محاسن آیاته

ای مهر تو بر سینهٔ من مهر نهاده	ای عشق تو از دیدهٔ من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار	از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو بعیوق رسیده	آوازهٔ آواز تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه	زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
ای سر ره بیداد و ز غم کن دلم آزاد	ای داد تو ایزد ز ملاحت همه داده
پیوسته سنائی ز پی دیدن رویت	هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده

غزل تاسف حالاته

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو	دوش شب زاری کردمی در آرزوی نام تو
بی تو من چون سوی تو آیم که خود نتوان سترد	نور هم نام تو از سیم کمال نام تو
من نبودم آن ز نصیب چشم اکنون آمدم	تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام تو
از عتاب خود کنون برتم سبیر گر هر تو	پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
هست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو	هست چو یوم الحشر لی انجام با ایام تو

ای انکه سر رندی و قلاشی داری		پس مردمی دست کر باده مراده

ای زاهد ابدال چو کرد ار بردمی
سردی مکن آن باده کرد ار مراده

ایدل اندیشم جان ازبهر دل بکداخته		جان شیرین زین در کار دل بکداخته
تا دل و جان در بنازی دل ابنید نازعز		کی سر اخور کشت هر کز مرکبی ناتاخته
بند ما در زاد باید همچو مرغابی بپای		طوق ایزد کرد باید در عشق چون فاخته
تا بروی آب چون مرغابیان دانی کذشت		در هوا چون فاخته پری پر و بال آخته
مرد این ره راکذر بر روی آب و آتشست		آب و آتش آشنا را دان از نشناخته
یاد کن این مرد را کو پای در دریا نهاد		از پس دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنک زد		کم عیار آمد کی زور روح شد پرداخته
آتش نمرود و آن لشکر نبینم بجای		زر از زر را دکر کن منجنیق انداخته
ایزد دشمن سراپه چون زر کرد ازان کاتش [illegible]		هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

از عشق آن دو نرجس و ز مهر آن دو لاله
بیخواب و بیقرارم چون بر کلت کلاله

خدمت کنم به پشت همچون صراحی ایجان		تا بر نهی لبم را بر لب تو چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم		آری نکو نماند بر روی لاله ژاله
دارم هزار بوسه بر روی چشم تو من		کر میدهی و کرنه بیرون کشم قباله
مهمان حسن داری سیراز پی خرد را		مر تشنکان خود را ندهی یکی پیاله

حرف [illegible]

ای ز آب زندکانی آتشی افروخته		واندر و ایمان و کفر عاشقان را سوخته

[illegible]

111

هر کجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب
تو برای ما بکردی دام ما کردی ولیک
برخوردی عاشق نه بر ما ای سنائی بهر آنک

تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه
دام ما را دانه هست و تو مرد دانه
روز و شب مرد فسون و شعبده فسانه

رو نه مرد عشق مائی ای سنائی بهر آنک
روز و شب گاهی در افسون گاه در فسانه

ای زده بر فلک سراپرده
رخت بر تخت عیسی آورده
ایکه از رشک نردبان فلک
با خود از خاک بر فلک برده
کرکسان گرسنه گرد تو ور
هم با گوشت مرغ خو کرده
پس اگر بر پریده سوی تو
نپریده از و بیازرده
لیک زشتست با چو تو عمری
ظلم را پر و بال گسترده
داده همنام خود بده مطلب
باری از هندوان تو برده
کی تواند سپیده چرده شدن
آنکه کرد ایزدش سیه چرده
ای درون هزار پرده شده
لنترانی نبشته بر پرده
گرچه مستوجبست حد ترا
این سنائی شراب ناخورده
هم و بالی نباشدت گر از او
در گذاری گناه ناکرده
بدهی این گدای گرسنه را
بدل نان برنج پرورده

من نه ارزیزم ز کان انگیخته
من عزیزم از فلک بگریخته

چرخ در بالام گوهر بافته
طبع در پیشانم عنبر بیخته
آسمان رنگم ولیک از زردی شکل
آفتابی از هلال آویخته

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

زان می که چو از خم سفالین	تحویل کند در آبگینه
حاجی بشعاع او شب در	تا که ببیند از مدینه
آن دل که بیافت قطرهٔ زان	بهتر ز حدائق سکینه
آن دل شود از لطافت حق	اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود آنکهی بر او	مرغ و بره و غنم چو بینه
حیران شود او میان اصحاب	چون کبک دری میان چینه
گر نفس تو در ره خداوند	چون خوک و چو خرس شد سدینه
کم ز آنکه شوی ز نصرت حق	مانندهٔ نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنائی
چون پسته خوری تو شکر بینه

ای قوم مرا رنجه مدارید علی الله	معشوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ زیاری نهی بر لب او بوس	یک بوسه بمن صد بشمارید علی الله
ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق	بر قبلهٔ زهاد نگارید علی الله
آن خشم که بر او مهر مغانست نهاده	الا بمن مغ بسپارید علی الله
از دین مسلمانی چون نام شمار است	از دین مغان شرم مدارید علی الله

کشتست سنائی مغ بید ولت بیدین
از دیدهٔ خود خون ببارید علی الله

سینه مکن گرچه سمن سینهٔ	ز آنکه نه مهسری که همه کینهٔ
خوی تو چو برنده چو ناخن برات	گرچه پذیرنده چو آئینهٔ
حسن تو دامست ولیکن ترا	دام چه سود است که بی چینهٔ

١١٣

از روی تو صبح با همه چشم [illegible]
تا دیده جمال تو تماشا [illegible]
چون نور جمال تو ببیند
اندر غلط اوفتند [illegible]
با تابش تو گران [illegible]
چون دانش یوسف بجا [illegible]

عرفان وله [illegible]

[illegible]

این نیمه که عشقت از آنسو همه شادیست	اینجا که تو ئی نیست همه رنج و زهیرے
سودای زبان گرچه نشاطیست بظاهر	خود سود دکر دارد سودای ضمیرے
راه وصفت عشق ز اغیار یکانه است	نیکو نبود در ره او جفت نذیرے
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق	بیغای فقیهی شو و بیقاف فقیرے
تا در چمن صورت خویشی بتماشا	یکمیوه ز شاخ چمن دوست نکیرے
از پوست برون آی و همه دوست شوا را	کانکه که همه دوست شوی هیچ نمیرے

جز اشعاره الشریفه

تنا پای اینره نداری چه پوئے	دلا جای آن بت بدانی چه کوئے
ازین رهروان مخالف چه چاره	که بر لاف کاهسر چارسوئے
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان	که در عقل رعناست این تند خوئے
تو جانی و انکاشتستی که شخصی	تو آبی و پنداشتستی سبوئے
همه چیز را تا نجوئی نیابی	جز این دوست را تا نیابی نجوئے
یقین دان که تو او نباشی و لیکن	چو تو در میانه نباشی تو اوئے

برخی رویتان سنائی و بیتان چو ماهی

و یحان سید لانرا در زلفتان پناهی

با رویتان تنی را باطل نکشت حقی	با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی
جز رویتان که سازد جانهای عاشقان را	از ماه سجده گاهی وز مشک تکیه گاهی
جز لطفتان که دارد چون شمع و شمع محفل	از نیش جنکجوئی وز نوش عذرخواهی
نکذاشت زلف و رختان اندر مصاف و محفل	در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی
با صد و خد هر یک خورشید کم ز ظلی	با قد و قد هر یک طوبی کم از کیاهی

رو بگرد خاکبازی گردکین آنراه هینت — کاندرین ره با براق جلد خرتازی سکنے
ای تو کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل — در کف محنت چو گوی پهنه غازی سکنے
ابنت سودای دماغ تو که در بازار صدق — با خس و خاشاک میخواهی که بزازی سکنے
وقت آب و تخم کشتن کشته شیطان آفرین — وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی سکنے
مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر — کیفر آنگاهی بری چون عین بازی سکنے

تلویح صریح

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجا سٔے — گر ما ببرد آتش عشق تو آب ما سٔے
ما را ز عشق کردی چون آسیای گردان — خود همچو دانه کشتی در ما و آسیا سٔے
که در زمین دلها پنهان شوی چو پروین — گاه از سپهر جانها چون ماه نور زا سٔے
از بهر لطف بستان و ز قهر خود پرستان — چون برق می گریزی چون باد میر با سٔے
بهر سماع دلها بر شاخهای طوبے — چون عندلیب بیدل همواره میسرا سٔے
خورشید وار کردی چون ذرهای عقلی — دلهای عاشقان را در پرده هوا سٔے
یاقوت بار کردی عشاق لاله رخ را — از نوک کلک نرگس بر لوح کهربا سٔے
ای یافته جمالت در جلوه نخستین — منشور حسن و تمکین از خلعت خدا سٔے
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت — با خاک کف پایت یکذره آشنا سٔے
بردار پرده از رخ تا حضرت الهی — گردد ز مهر چهرت پر نور روشنا سٔے
گوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم — در گرد کوی ارضی یا حلقه سما سٔے
بگشای سد مرجان تا همچو طبع سیمان — بندازد از جمالت جان تاج کبریا سٔے
ای تافته جمالت از چار سوی ارکان — پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشا سٔے
بر خیره چند جویم آنرا که او ندارد — سنبل بگوی رندی با راه پارسا سٔے

۱۱۵

۸

[illegible]

از دام تو دانهٔ و مرغی	در جام تو قطرهٔ و مروی
پیروی تو روح چلیپت باوی	با زلف تو شخص کیست گردی
خار است همه جهان و آنکه	روی تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را	جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را	جز داعیهٔ تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مزدی	تا از تو نبود پای مردی
در عشق تو خود وفا کی آید	از خشک و تری و گرم و سردی
نیکست که آینه نداری	تا هست شفات نیست دردی
از آینه بدی بدستت	چشم تو ترا بچشم کردی

در شهر تو نیست جز سنائی
بی وصل تو جز که یاوه گردی

صبحدمان مست برآمد ز کوی	زلف پر ژولیده و ناشسته روی
زآن رخ ناشستهٔ چون آفتاب	صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظارهٔ آن شوخ چشم	شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی ریخت چو باران ز لب	در طرب و خنده و در های و هوی
بهر غذای دل از آن وقت باز	بوسه چنانست لبم گرد کوی
ریخت همی آب شب آب روز	آتش رویش لب کنهای موی

همچو سنائی ز دو رویان عصر
روی بگردان که بیابیش روی

شغل سر مهکان دین از مرد مستداری مجوی	سیرت ابرار از طبع اضراری مجوی

۱۱۶

[illegible]

آبروی

وله ایضا

آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است
خاکپایش را ز بهر آب سر گردم همی

از پی گرد سم شبدیز او وقت نثار
که ز دیده سیم و که از روی زر گردم همی

روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت
چون ز کویش باز گردم در سقر گردم همی

که گهی از شرم تر گردم ز چشم آورکشش
بوالعجب مردی منم کز چشم تر گردم همی

گر هنوز از دو لبش جویم غذا نشگفت از آنکه
در هوای عشقش اکنون کفچه بر گردم همی

تا چو شیر او رخ بخون دارد من از بهر غذاش
همچو ناف آهو از خون بارور گردم همی

روی زرد من عکس روی حور نیند
زان چو سایه گرد آن دیوار در گردم همی

گرچه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف
چون ز عشقش یاد م آید شیر نر گردم همی

هرچه پیشم پوستین دردهمی تا در تر آنک
من سلیم از پوستینش سغبه تر گردم همی

تا سنائی و سنائی گشتم اندر عشق او
باز در وصف دهانش پر درر گردم همی

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری
ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری

پرده خوبی لبان زامشب بیرون خرام
زهره ز هره بسوز زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خرد
دیده اسلامیان سجده که کافری

کفر مکمن شدی در سر زلفین تو
گر بنکردی لبت دعوی پیغمبری

عشق تو آورد خوی خستن بیمر همی
هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری

هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک
بر سر بازار نیز کور بود مشتری

صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود
دستکه شیشه گر پایکه کازرے

عقل در دل بزد عشق تو گفت اندرای
صد در سرا آن تست کم بحرم سنگری

عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد
صد کس را یک قفیز یک کس را صد کری

۱۱۷

زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست ‌ ‌ دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی

پس چو هست از زخم شاه ما همی کرد و چو نیست ‌ ‌ آنچه بر دشمن خود زد چرا بر من زد سپهر

شاه بهرام شه آن شه که اندر دولتش ‌ ‌ زو که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی

چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو ‌ ‌ ز آن سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

هزاوانش حالاته

باز این چه عیاری را شب پوش نهادستی ‌ ‌ آشوب دل ما را بر دوش نهادستی

بازان چه شکرفی را بر شعله کافوری ‌ ‌ صد گردم مشکین را بر دوش نهادستی

در غارت بسیاران چون عادت عیاران ‌ ‌ هم چشم کشادستی هم گوش نهادستی

ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو ‌ ‌ تا هستی بچه معنی را شب پوش نهادستی

از جزع تو و تسلیمی در شور تو از شوخی ‌ ‌ لعل شکر افشان را خاموش نهادستی

از کشی و چالاکی پیران طریقت را ‌ ‌ صد غاشیه از عشقت بر دوش نهادستی

یکبوس تو دلها را کرده است بر آنگونه ‌ ‌ کو نقطی از وی بر دوش نهادستی

سحرا که تو کردستی تا نام سنائی را ‌ ‌ با اینهمه هشیاری بیهوش نهادستی

وله ایضاً

عشق تو برد ز من مایه مائی و منی ‌ ‌ خود نبود عشق ترا چاره ز بیخویشتنی

دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو ‌ ‌ تا رک تخلیت او بیخ و بن بر نکنی

با لب تو باد سیرت نیکی و بدی ‌ ‌ با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی

خنجر تیز نیست بر او خنجر هر کس که بری ‌ ‌ حلقه بگوش نیست در او حلقه هر در که زنی

پرده نه هست که تو روی بلال حبشی ‌ ‌ عود سرا پرده تو جان اویس قرنی

جان مرا هست کنی مست چو بر من گذری ‌ ‌ عقل مرا پست کنی زلف چو برهم شکنی

ولہ

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی
دار قلابان نهی همچه سلطان زر زنی

رانیت برچرخ سردار دهی چون آفتاب — خیمه ات از چرخ چون می بگذری بر تر زنی
با یکجوزر و لا یکجوزر اندر مشو در کوی عشق — رخت دل در خانه تا کی چو در بان در زنی
مصر اگر اقطاع داری دست از کنعان بدار — از علی بیزار گردی دست در قنبر زنی
معرفت خواهی مرو در معروف کرخی بنگری — ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی
آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی — باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی
بار سازی بر خرست آلت نمی بینی همی — از چه معنی بگذری تو آتش اندر خر زنی
از هوای آدمیت سینه را معزول کن — گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی
مطربا جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم — پرده دیگر نوازی زخمه دیگر زنی
گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از با دفقه — قال قالی پیش گیری چنگ در دفتر زنی
باز اگر در صدر رفعت مفتی لازم کند — فقه را منکر شوی با شیخ شبلی پر زنی
امر قال الله اگر دانی صلیب از کف بنه — تا که از عیسی گران جوئی و لاف از خر زنی
تا بر این خاکی گرو باد است کار جاه و مال — شاید از آتش آب و جاه و مال اندر زنی
پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی — چون بت شکنی بت روا باشد که بر بتگر زنی
جامه مومن سینه کافر رسم ترسایان بود — روی چون بود منائی راه چون آزر زنی
سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا — از گریبان پاره برداری بدامن بر زنی
اینهمه رنگست و نیرنگست زینجا سر بتاب — عاشقی شو تا مفاجا چنگ در دلبر زنی
گر ازین دعوی همی قدم یکسو نهی — پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی
نکته های خوب من چون شکر آید مر ترا — پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی

زین پس مطلب میان مجلس	آزار دل خویش سنائی

تا هیچ کسی ترا نگوید
کای پیشه تو جفانمائی

غالیه بر عاج برآمیختی	مورچه از عاج برانگیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربا	زغم مرا مشک سیه بیختی
روز فسرو زنده برای مرا	با شب تاریک برآمیختی
اشک رخ من چو عقیق ورست	تا شبه از سیم برانگیختی

با دل من بر د جفا باختی
بر سر من گرد بلا بیختی

ای یوسف ایام زعشق تو سنائی	مانند یعقوب شد از درد جدائی
تا چند بسوی دل عشاق چو خورشید	هر روز برنگ دگر از پرده برآئی
گاهی رخ تو سجده بر دشمنی دون را	که باز کند زلف تو دعوی خدائی
در وصل تو با خوی تو دعوی خرد نیست	جان را زخم زلف تو امید رهائی
پس بو العجب آسائی و وین بو العجبی بس	کاندر همه تن کس نه بداند که کجائی
از ما چه شوی پنهان کاندر ره پنهان	ما جمله تو ایم ای پسر خوب و تو مائی
آنجا که توئی من نتوانم که بباشم	وین جا که منم مانده تو دانم که نیائی

[illegible]

ای پیشه تو جفانمائی	در بند چه چیزی و کجائی
باری بکشب خیال بفرست	کز آنکه بمردمی نیائی
بیگانگی ای نگار بگذار	چون با تو فتادم آشنائی

در دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز | با بهشتی ترزین بدی یار از این به داشتی

عاشق بیچاره بی پرسش است آخر تنم | در حق بیمار خود تیمار از این به داشتی

کار من مشکل شد ار نی دوست در دل برزنم | نرگس پرکار ار پرکار از این به داشتی

شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو
آه اگر در عشق من گفتار از این به داشتی

گر هیچ نگاریم بر خلق عیان ستی | ای شاد که خلقی بخوش که جهان ستی

از خلق نهان زآن شد تا جمله ترا باشد | گر هیچ بدیده ستی زانی همکان ستی

جان دید جمالش را او نه همه داشتی | در بان غلامش راز و باز که داشتی

دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان اشد | گر لطف لبش دیدی انگشت زنان ستی

زیر و زبر عالم بهر طلبت ار نه | شکا که زمینستی لنکا که زمان ستی

گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم | پستی همه بالا ستی بالا همه کان ستی

گر کل بشنید برقی زو نور تجلی که | کل کعبه پرستی دل گلشن جان ستی

گفت است که یکروزی جانت ببرم چون دل | من بنده از روز ما یکاش چنان ستی

جانیست سنائی را در دیده سنان او | پس گر نه چنینستی بیجان چه چنان ستی

او گر نه چنینستی چون نیزه سلطان کی | بر رفته و بر جسته بر بسته میان ستی

بهرام شه مسعود آن شه که که عشرت | ساقیش سپهر ستی گر هیچ جوان ستی

در هیچ گر اگر دی در در که چون خلدش | هم رایت رفیستی هم خانه خان ستی

چرخ ار چو ملک بودی شاگرد سنائی را
پریدن مرغانش تا حشر بتان ستی

چرا چو رود بهار راهی نکار سر کاهی | بر این غریب نه بر یک نهاد و یگراهی

ترا دارم عزیزا ای ماه چون گل | چرا لب تشنه‌ام چون خار داری
نگر تا کی مرا از داغ هجران | لبی خشک و دلی پر نار داری
تو خود تنها جهانرا می بسوزی | چرا بر خود بلا را یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ | امید رحمت جبار داری

سنائی را چنان باید کزین پس
ز وصل خویش برخوردار داری

دلا تا کی سر گفتار داری | طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر احوال خود را | ظهور ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق دلداری و دایم | امید دیدن دلدار داری
ز دیدارت بپوشیده است دیدار | ببین دیدار اگر دیدار داری
مسلمان نیستی تا همچو گبران | ز هستی بر میان زنار بندی

دلا تا چون سنائی در ره دین
طریق زهد و استغفار داری

ای آنکه بدو لب سبب آب حیاتی | جان زاهد و شکر ز غم هجر نباتی
آرایش دنیی تو و آسایش جانی | انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی | در حسن ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ البشر تحفه روحی | در حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
اوصاف جمال تو همه کس بنداند | زیرا که تو توقیع رفیع الدرجاتی

لولاک لما کنت امنی بحیاتی
والعیش هنی بک اذ انت ثباتی

هو تکانة المعرفه

آن دلبر عیار من ار یار منستی | کوس لمن الملک زدن کار منستی
گر هیچ کلاهی نهدم از سر تشریف | سیاره کنون ریشهٔ دستار منستی
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر | گر پار دم مرکب شراف رمنستی
در کل دهی چشم مرا زان رخ چون باغ | صحرای فلک جمله سمن زار منستی
گر هیچ عزیزی دهدم از پس خواری | بالله همه گلهای جهان خار منستی
جوزای کمرش کشدی غاشیهٔ من | گر چشمت اشمرهٔ زنار منستی
ور کژ دم زلفش گزدی مر جگر مرا | هر چیز کی آن مال جهان مار منستی
هر روز دلی نو دهدم از دو لب خویش | گر دیدهٔ شوخش نه جگر خوار منستی
یاری که بسوزونه بسازد ز لب او | شایستی اگر درد دل بیمار منستی
گر هیچ قبولی کندم سایه آندر | خورشید کنون سایهٔ دیوار منستی
گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش | هر چوب که افراخته نزد دار منستی
گویند که جز هیچ کسانرا نخرد یار | من هیچکسم کاش خریدار منستی
در داغ سنائی ننهادی صفت او | کی خلق چنین سغبهٔ گفتار منستی

صنما آن خط مشکین که فرا آوردی
بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی

گرچه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز | خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
گر نیاز است رهی را بخط خوب تو باز | تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی
قبله ساختی از غالیه بر سیم سپید | تا بدان قبله بتا نرا بنماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی | نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی

چون زادم و بمردم حالی گزیدمی — کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی

نیکی چو نیست باشمتی باری از جهان — آخر کسی که رازی با او گشادمی

امروز من زد... ی پس و بسیار بدترم — فردا مباد گر بود او من بهادمی

الرسالة المقرحة

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری — هر کس که یافت شد زهمه اندهان بری

از راه کج بسوی خرابات راه یافت — کفرش همه شد و توحید و کافری

بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم وصل — برخواست از تصرف و از راه داوری

بیزار شد ز هرچه بجز عشق و باده بود — بست او میان بپیش یکی بت بچاکری

برخیز السنائی باده بخواه و چنگ — اینست دین ما و طریق قلندری

مرد آن بود که داند هر جای رای خویش — مردان بکار عشق نباشند سرسری

المقالة المکنونة

الا ای لعبت ساقی می پر کن مرا جامی — که پیدا نیست کار مرا درین گیتی سرانجامی

کنون چون توبه بشکستم بخلوت با تو بنشستم — زمی باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی

نباید خورد چندین غم نباید زیستن خرم — که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی

همی خور باده صافی زغم آن به که کم لافی — که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی

منه بر خط کردون سر زعمر خویشتن برخور — که عمر ترا ازین خوشتر نخواهد بود ایامی

چرا باشی چو غمناکی بدار از مفلسی باکی — که ناگاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی

مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده — دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی

ترا دهر است بدخواهی نشسته در کمینگاهی — زغداری بهر راهی بگسترده ترا دامی

البکارة الابکاره

عاشق نشوی اگر توانی	تا در غم عاشقی نمانی
این عشق به اختیار نبود	دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تو نام عاشق	تا دفتر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان نریزی	تا آب ز چشم خود نرانی
معشوقه وفای کس نجوید	هر چند ز دیده خون چکانی
اینست رضای او که اکنون	بر روی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشیدی آخر	اورا بمراد او رسانی
اینست نصیحت سنائی	عاشق نشوی اگر توانی

من ابیاته الرقیقه

نگوئی تا بگلبن بر چه غلغل دارد القمری	که چندان لحن بسیار زو همی نالد ز کم صبری
بلحن اندر همی گوید که سبحان نگارنده	که بنگار چنان روئی بدان خوبی خوش جهری
مسیحا دم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ	محمد دین و آدم رای و خو کرده به پیغمبری
برو در آرایش نکیت شبانگه زینت ملعب	ضیاء روز و شمع شب شکر لب نرگسان چنبری
اگر آتش پرستی را ز عشق او خبر سازی	ز بیم آتش عشقش شود بیزار از کبری

من افکاره الدقیقه

تا معتکف راه خرابات نگردی	شایسته ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد	تا بنده رندان خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قبله احرار	تا قدوه اصحاب لباسات نگردی
تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان	شایسته سکان سموات نگردی
تا در صف اول نشوی فاتحه قل	اندر صف ثانی خوش تحیات نگردی

نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی	زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی

بناز آرد اگر گویم نزاری آن نگارین را
بجور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی	هر روز همی بینم رنجی و عنائی
شکر است مرا آنرا که بناشد سر و کارش	با پاک پری عشوه دهی شوخ دغائی
گوئی که ندارد بجهان پیشه دیگر	جز آنکه کند با من بیچاره جفائی
تا چند کند جور و عتاب با من عاشق	ناکرده بجای من یکروز وفائی
تا چند کشم جورش من بنده بدعوی	یعنی که همی آیم من سیر زجائی
دانم که خلل ناید در حشمت او را	گر عاشق او باشد بیچاره گدائی
گر جامه کنم پاره و گر بدل کنم دل	گوید که مرا هست درین هر دو ریائی
خورشید رخست او و سائیر از آن چه	چون نیست نصیب او هر روز ضیائی

گاه آن آید بنا کاندر خرابی دم زنی
شور در میراث خواران بنی آدم زنی

کارنامه نیستیازی بر گشائی تا یکی	آتش اندر بارنامه کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان بتاری زلف زاری بر	چون بدو کوکب کنند عقلها را خم زنی
بر سر سودائیان نه تاج گر گوهر زنی	بر سر سودائیان زن تیغ گر محکم زنی
تیغ خود از خون هر تر دامنی رنگین مکن	چون تو رستم پیشه آن به که بر رستم زنی
پاکبازان جهان چون سوخته عشق تواند	خام دستی باشد ار با خام دستان کم زنی
در خرابات نهاد خود بر آسوده خلق	غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی
ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران	تا تو تیر از غمزه سازی بر سنائی هم زنی

چو من ز آتش غیرت بناد کعبه بسوزم — تو از میان دو ابرو فراز قبله بسازی

پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن — جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی

گداخت مایهٔ صبرم زبانگ شکر لفظت — که عتاب نمودن بسیار رسی و بنازی

نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گداز — عجبتر آنکه بدیدم ز نوشش صبر گدازی

ز بوسه تو نماید زمانه نائه شاهی — ز غمزهٔ تو فزاید جهان کتاب مغازی

چه موی و روی تو بیند خرد چگونه نگوید — زهی دو منومن نازی زهی وکافرتازی

جمال و جاه دست چو یافتی ز زمانه — بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی

بقا و دوام جمالت همیشه باد چو عشقت — که هیچ عیب ندارد چو عمر خویش درازی

چو شد بنزد سنائی یکی جفا و وفایت
رسید کار بجان و گذشت عمر بیازی

گفتی که بخواهیم ترا گر بت چینی — ظنم نه چنان بود که با ما تو چنینی

بر آتش تیزم بنشانی به نشینم — بر دیده خویشت بنشانم بنشینی

ای بس که بجوئی و مرا باز نیابی — ای بس که بپوئی و مرا باز نه بینی

هم دوست ترا ز من نبود هر که گزینی — با من تو بیائی و بدل با دگرانی

من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی — من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی

کو نی دگری کینه مها شرط نباشد — تو یار کهنتین من و باز پسینی

ز آن خط که تو بر عارض گلنار کشیدی
ابدال جهان را همه در کار کشیدی

بر ماه به پرگار کشیدی خط مشکین — دلها همه در نقطه پرگار کشیدی

هر دل که تراجست چو دیوانه ستی — در سلسله زلف زره دار کشیدی

ای انکه ز قلاشی بر خلق تو ترسا سنی — در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی
در خدمت این مردم تا تن نه بر سنجانی — حقا که تو بر ایسجی چون زاهد او ثانی
چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی — دید از چنین قومی دارد من ارزانی
تا دید سنائیرا در مجلس روحانی — با دست بدست او زین زهد لب ما سانی
امروز بدانست او کان صدر مسلمانی — چون گفت ز بیخویشی سبحانی و سبحانی

من الغزلیات

وله فی الترکیب من الترجیعات در ستایش ابو المفاخر محمد بن منصور قاضی القضات هرات رحمه الله

ایدل اندر جانا نست باید منزل اندر جان مکن — دیده در کبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
و ز رر عنانی هنوز از جای رایت آگهی است — جان این مردان نگیر و رای این میدان مکن
گرت باید تا مبانی در صفات خود ممان — ور نخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
گوی شو گیسا رگی اندر خم چوگان یار — خویش را چون زلف او که گوی که چوگان مکن
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او — نیست را پیدا میار و هست را پنهان مکن
از جمال روی جانان جز نگارستان مسار — ور خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست — زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش — جان بشکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا — با چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن
چون شفای دلربا از خستگی و درد تست — خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن
در قبیلهٔ عاشقی آیین و رسم قبله نیست — گر قبول خواهی اینجا قبله آبادان مکن
نزد تو شاه است مهمان آمده از راه دور — شاه را در کلبهٔ ادبار و در زندان مکن
مطلع دار الملک تن را گوهر افسر ساز — نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن

چون قبول مفخر دین بو المفاخر یافتی ‌ ‌ آتش اند لاف دین گبر و فخر و عار زن
شیخ الاسلام جمال دین مفتی المشرقین ‌ ‌ سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقضی القضات

بند سیم

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر ‌ ‌ رایت هم نام خود را کرد هم نام پدر
آنکه پیشین رای و لفظش گوئی اندر کار دین ‌ ‌ روشنی گوهر فراش کرد و شیرینی شکر
آن نکونامی که بیرون بر و چون هم نام خویش ‌ ‌ رخت عشق از نهشت باغ ده هشت بام و بتخدر
آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار نور ‌ ‌ کرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قمر
کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار ‌ ‌ صادقان را علم او چون صبح صادق پرده در
هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل ‌ ‌ آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر
گر قضا در پای او رفت آمد از آن او را چه باک ‌ ‌ آفتاب و سایه را هرگز نکرده است آب تر
شد ز نور روی او چشم بداندیشان چو سیم ‌ ‌ گشت از فضل علو شش کار ملت همچو زر
هر که بر روی دو زبانی کرد چون پرکار و کلک ‌ ‌ و آنکه در صدر شش دو روئی کرد چون تیغ و تبر
آنچه تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن ‌ ‌ وین چو کلک سست کرد آخر تن اندر کار سر
رتبت سامیش چون بسم الله آمد نزد عقل ‌ ‌ ز آنکه آن تاج سور گشت است و این تاج صور
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب ‌ ‌ و آن جهانی رمز دارد در حروف مختصر
کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین ‌ ‌ حرف آن و این اگر تا ور نیاید بر شمر
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن ‌ ‌ هر یکی ز ان حرف امان از یک عوان اندر سقر
گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار ‌ ‌ ور بدانی گوش من زی لست ها من اتخواجهات

بند چهارم

تا نقاب از چهره جان مقدس بر گرفت ‌ ‌ هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل بر گرفت

کنیتش با آن لقب آنگونه در خور هست | این و آن ده حرف اکنون خواهی این خواه آن
آسمان دانست چندین که کم هست ارواح را | این چنین دری در اجزای چنین خاکی دفین
خاک بپزی از پی آن گرد چندین ماه و سال | تا چنین دری بدست آورد تا که بر زمین
کرت باید تا هم اندر خطهٔ کون و فساد | نفس کلی را به بینی نفس جزئی را ببین
شاد باش ای شرع بیتو همچو موسی بی‌عصا | دیر زی ای علم بیتو چون سلیمان بی نگین
اندُه و شادیت چون آرام و جنبش برقرار است | کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ اندوهگین
جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک | مادت از ماء معین داری نه از ماء مهین
گر بکرسی برشوی خوانند بر جانت همی | قل اعوذ آیت الکرسی بجنبت حور عین
چون تو دامنهای دُر پاشی بدانکه عقل را | از شتاب در چدن گردد گریبان آستین
زهره در چرخ سیم باشد مریدت زین سپس | زهره را لب سجه نسکارد همی نقاشش چنین
روح قدسی را ترقی نیست زان منزل که هست | ورنه از پند تو گرولی شدی روح الامین
تا تو سلمان گر گشتی مرا در مدح تو | بو ذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین
تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی گرد لا | من چو بوذر در ثنا هرگز نگردم گرد لات

بند ششم

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر | وز تو بر ما هر زمانی فضل و احسانی دگر
ای ترا از روی همت هم در این ایوان صدر | از ورای آفرینش صدر و ایوانی دگر
جز بتعلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت | هر زمان تو خاتم از بهر سلیمانی دگر
هر که هر شب دامن اقبال تو بگرفت سخت | چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر
سیف حقی رو که تا تأیید حق فسان تست | حاجتت ناید با فسون و با فسانی دگر
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق | شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر

و آنکه گفتی که در تو هیچ حکمت نیست زانک — چون حکیمانت نه بینم ساعتی هستی خراب

گو بهم اورا بلی که تا من خر بوم بس بیخرد — خاک بر سر حکمتی را کو نیاید بی شراب

گر تو بشناسی حکیم امثال داری را که او — پاسبان خویش را [illegible] همی داری بخواب

بس حکیمی هم ندانم جامه شوئید اکه او — روز روی خورشید را از ابر سیه برکش نقاب

نظم من زاین یافه گویان تاکنون افسرده بود — و نه عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب

ور کنون از رای تو بگشادهم نبود عجب — زانکه چون آتش کلید آب بسته است افتاب

مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا — مکرمت کردن ترا با ما دهنده باشد صواب

زین پس اکنون در نهاد کهتری و مهتری — در ثنا و در عطا از تو صلات از من صلات

بند هشتم

ای بنور روشن دو موضع هم سرای هم سریر — وی بتو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر

عزم سلطان نهادی حزم شیطان فریب — حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر

قابل مدحی نداری چون خطا اوّل همال — قایل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر

نه ز بد شعری بهر صدری ندارم اختلاط — لیک معینی همی دریشان [illegible] خیر خیر

از برای پارهٔ نان برد نتوان آبروی — وز برای جرعهٔ می رفت نتوان در سعیر

عقل از آدم بنگذارد همی یادگار — از پی نانی بدست فاسقی باشم اسیر

حرص گوید چون نکردی گرد خمر و قمر و زمر — عقل گوید رو بخوان قل فیهما اثم کبیر

اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی — نپسندارند از من راست باشم همچو تیر

چون کریمان مکدرم نه هندم از روی کرم — تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

شمهٔ بخشش چه سود آنرا که دیده بوم کور — کرده باشد انتظار وعدهٔ صلت ضریر

تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب — گر عطارد یکشبه در صدر تو بودی دبیر

هفت آبا بهر تا نید تو با چارا مهات — همچنین گشت بود و هست از بعد این با مو بارد
همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت — عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان روزی که باشد قاضی حسن القضا
در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات

فی الرباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

روزگار ای بزرگ چاکر تست — هست از آن سوی تو فرار مرا
دامن من ز دست او بستان — بد کر چاکری بسیار مرا
شاعران را مدار مجلس تست — ای مدار این چنین مدار مرا

ولد ایضا

ای برآراسته از لطف سخا معدن خویش — همچو گوهر که بیاراید مر معدن را
دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا — هر چه مدحست ترا هر چه هجا دشمن را

ولد ایضا

تلخ کرد از حدیث خویش طبیب — دوش لفظ شکر فروش مرا
از دو لب داد جهل خویش بمن — ور ز دو رخ برد با ز هوش مرا

ولد ایضا

ولہ ایضا

گنده پیر نیست تیره روی جهان	خنده مانده و نظر کرد است
بسپیدی رخانش غره مشو	کان سیاه سفید بر کرد است

ولہ ایضا

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت	بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که بزردشت نگروید کنون باز	تا کام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
بس سرد نیایم که مرا آتش هجران	آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت
گردست بهم بر دل از سوختن دل	انگشت شود بیشک در دست من انگشت

ولہ ایضا

شکوه و همت آن مردمان پیشینه	بعلم و دانش بودی بسیم دادن و جود
کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه است	به ابلهی و بدستان و بند و باد و بروت

ولہ ایضا

عرش مقام از رکن کعبه جاه همت	درست وزارت در آن بلند مقامست
کز شرف او بروز بار رندند	شاه فلک اوج خویش را که گدا است

ولہ ایضا

جان من خیز و جام باده بیار	که مرا برگ پارسائی نیست
ساغری می بجان و دل بخرم	پیش کس می بدین روائی نیست

ولہ ایضا

بمادر گفتم ای بد مهر مادر	نبیره دوست من دشمن نه نیکوست
جوابم داد گفت دشمن تست	نباشد دشمن دشمن بجز دوست

۱۳۳

در عشا تا کی توان بودن با امید بهی	هر کسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

وله ایضا

آمد آن حور و دست من بربست	رده استاده وز اثیش بدست
زنخ او بدست بگرفتم	چون رگ دست من از پیش بجست
گفت هشیار باش و آهسته	دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتمش گر بدست بگرفتم	زنخ ساده تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن سر طست	گوی سیمین گرفتن اندر دست

وله ایضا

آن تو کوری نه جهان تاریک است	آن تو کری نه سخن باریک است
گر سر این سخنت نیست برو	روی دیوار و سرت نزدیک است

وله ایضا

پیش از این گفته‌ایم سوسن را هجی	هر دوستان یار و سبی زن هر دوست
باز از آن فعل بدش گفتم که نه	سگ دوست از و سبی زن سگ دوست
گوید از سختی مرا میر سرخس	پر حمت آن روسبی زن پر حمت
باز گویم لا که پر خشم زن بود	گژ دوست آن روسبی زن گژ دوست
گفته باد اسر بزیر پای از آنک	گند مست آن روسبی زن گندم است

وله ایضا

از بس عزه عزن که ببلخند اوباش	می بازندانند مذکر ز مؤنث
بلخی که کند از که خرد پسر از	برکان رهی و دف زن ذلت لحیث
زان قحبه لقب گشت مر او را که نیاید	در قحبه بجز مسخره و رند و مخنث

حاشا که زبان مال هرگز	اندر دولت اندهی فرساید
باید که فسرده خته بود شمع	پروانه ز شمع کم نیابد

وله ایضا

سرخ که نی پیشه عزا باشد	شبه از لعل پاگهر باشد
همچنین راز نزد هر عاقل	سخن سخت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود	شیشه مصنوع شیشه گر باشد
سرخ اگر مرد نیست پیش عقل	سخن مرتضی دگر باشد
چون بیکجای رسته سرخ و سیاه	سرخ پیوسته برزبر باشد
من چگویم که خود بهر مکتب	کودکانرا ازین خبر باشد
خون که سرخست اصل عمر بود	جایش اندر دل و جگر باشد
چون سیه گشت هم درین دو مکان	اصل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلست لاله را سیهی	دود کی خوشتر از شرر باشد
علم صبح سرخ آمد از آنک	بر سیاه شبش ظفر باشد
نزد ما این چنین سیه که توئی	مرد نبود که کم ز خر باشد
رو کزین فعل زشت روز قضا	نامه‌ات از تو سیاه‌تر باشد
پشک چون تو بود چو خشک شود	مشک چون همنبود چو تر باشد

وله ایضا

تا سنائی سره بود داد چو یکی دانگ شد	چون بدو دانگش بهم افتاد بغایت بد شد
بقبول دو سه نسناس تره و یک غران	گرچه دی بخردی بود کنون بیخرد شد
راستی چون طاکه غرا حاد شمار یش ببود	چون مگس بر سر او رید نقش نصد شد

یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل | بجان پاک تو تا روز حشر نگراید
چنان بجنبت همه کارهات زهر که هیچ | به پیش شاه کسی از تو خام پذراید
چه راز داری با ذو الجلال گرپی تو | ز زهر قاتل آب حیات میزاید
بناف آهو اگر مشک خون شود چه عجب | بکاست الماس ار شهد گشت هم شاید
ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی | زمانه پرچو تو آزاده کی بجشاید
بخاتمی که فرستاده شاه زنده شدی | بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
ز مهر جم چو کم آید خواص مهر ملک | که پیمبر آن میکند که فرماید
اگر بخاتم او ملک رفته باز آید | بسی بخاتم این جان رفته باز آید
همیشه تا ز مزاج نم نسیم کوهسر | مقیم روی چهارم که بیندآید
فزود باد همه مایه بقاب از آنکه | چهار طبع تو بر یک دگر بیفزاید

ولہ ایضا

سلام الله کل صبح تجدد | علی المولی محمد بن محمد
بهاری فی الدجی کنهار عمی | ولیلی فی النهار کلیل ارمد

ولہ ایضا

آنکه تا بیره ظفر گستر او گر خواهد | عقده نفی ز دیباچه لا برگیرد
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود | هر کجا او قلم کام روا برگیرد
در هوائی که در او پای سمند تو رسد | تشنه از عین سراب آب بقا برگیرد

ولہ ایضا

چون تو شدی سپهر بلندی مجوی | کانکه ز تو زاد بلندان شود
روز نه بینی چو باختر رسد | سایه آن چیز دو چندان شود

ولہ ایضا

دور عالم جز با خرنا خواست از هر [illegible]
هر زمان بر راد مردی [illegible]
آن چنین [illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

چون [illegible]
در جام [illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ترجمه حال حکیم سنائی علیه الرحمه از کتاب تذکره دولتشاه سمرقندی

وهو الشیخ العارف ابو المجد مجدود بن آدم السنائی غزنوی قدس الله سره العزیز از بزرگان دین و اشراف روزگار است
بهمه زبانها ستوده و در مشرب فقر آن چاشنی که خدای تعالی او را ارزانی داشته در صفت نگنجد مولانا جلال الدین
رومی از متابعان شیخ خود را میداند در مثنوی میفرماید ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
و در اوائل حال مرتاض و از دنیا و ما فیها معرض شد تا حدی که سلطان بهرام شاه غزنوی میخواست همشیره خود را بنکاح شیخ
در آورد ابا نمود و عزیمت حج نموده بخراسان آمد دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی که از
بزرگواران دین بود و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبه خراسان میگفتند زده اما سبب توبه حکیم سنائی آن بود که او اول
مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی وقتی در غزنین مدحی جهه سلطان ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت
هند داشت و حکیم میخواست که بتعجیل قصیده را بحضور سلطان بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه بود
که او را لای خوار گفتندی و از معنی خالی نبود و همواره در شرابخانها درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون
حکیم بدر گلخن رسید ترنمی میشنود و قصد گلخن کرد که بشنود که لای خوار با ساقی خود میگوید که پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیمک
غزنوی بنوشیم ساقی گفت که این را خطا گفتی چراکه ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت او مگوی دیوانه گفت بلی
همچنان است اما مردکی ناخشنود و ناانصاف است غزنین را چنانکه شرط است ضبط ناکرده در عین زمستان سر در میل ولایت
دیگر دارد و چون آن ولایت را نیز مسلم ساخت آرزوی ملک دیگر خواهد نمود و آن قدح بستد و نوش کرد و ساقی را گفت پر کن
قدحی دیگر تا بنوشیم بکوری سنائیک شاعر ساقی دیگر باره گفت این خطا از اصلاح دور است آخر ای یار در باب سنائی طعن
مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خاص و عام است گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است لافی و گزافی
چند فراهم آورده و نام شعر نهاده و از روی طبع هر روز بیا در پیش ابلهی ایستاده و خوش آمد میگوید و اینقدر نمیداند که او را
برای شاعری و هرزه گوئی نیافریده اند اگر روز عرض اکبر از وی سؤال کنند که سنائی بحضرت ما چه آوردی چه عذر
خواهد آورد ایچنین سر در اخرا ابله و بوالفضول نتوان گفت حکیم سنائی چون این سخن بشنید از حال برفت و این
سخن کارگر آمد و دل او از مخلوق بگردید و از دنیا دل او سرد شد دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع
و زهد و عبادت شعار خود ساخت و از غزنین عزیمت خراسان کرد چندگاه در مرو در حلقه درویشان شیخ ابو یوسف
بسلوک مشغول شد باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز توحید و معارف و حقایق نگفتی و سخنان حکیم اصحاب
طریقت و اهل سلوک را بر شیوه ترک دنیا و مذمت اینجا که ان تحریص تمام میکند وفات حکیم
سنائی در شهور سنه ۵۷۶ ست و سبعین و خمسمائه بوده و الیوم
مرقد شریف معین و خانقاه او معمور است اهل غزنین
را بدان مرقد التجاست

یقین شناس که از بعد ازین و از اجل — بجان پاک تو تا روز حشر نگراید
چنان بحیث همه کار هاست زهر که هیچ — به پیش شاه کسی از تو خام پذراید
چه راز داری با ذو الجلال کز پی تو — ز زهر قاتل آب حیات سیرآید
بناف آهو اگر مشک خون شود چه عجب — بکاست الماس ار شهد گشت هم شاید
ولیکن اینهمه از عدل شاد بود ازلی — زمانه پرچو تو آزاده کی بجشاید
سخاتمی که فرستاده شاه زنده شدی — بلی بزرگی و حسکم روان چنین باید
ز مهر جم چو کم آید خواص مهر ملک — که لی همیشه آن میکند که فرماید
اگر سخاتم او ملک رفته باز آید — همی سخاتم این جهان رفته باز آید
همیشه تا ز مزاج نم و نسیم کوهسر — مقیم روی چهارم که مینماید
فسنز و دبا د همه مایه نقاب از آن کش — چهار طبع تو بر یکیش دگر بیفزاید

وله ایضا

سلام الله کل صبح تحمرد — علی المولی محمد بن محمد
بهاری فی الدجی کنهار اعمی — ولیلی فی السهاد کلیل ارمد

وله ایضا

آنکه تا بیسه ظفر گستر او کر خواهد — عقده نفی ز دیباچه لا بر گیرد
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود — هر کجا او قلم کام رها بر گیرد
در هوائی که در او پای سمند تو رسد — تشنه از عین سراب آب بقا بر گیرد

وله ایضا

چون تو شدی سپهر بلندی بجوی — کانکه ز تو زاد و بلندان شود
روز نه بینی چو باخبر رسد — سایه آن چیز دو چندان شود

ترجمهٔ حال حکیم سنائی علیه الرحمه از کتاب تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

وهو الشیخ العارف ابو المجد مجدود بن آدم السنائی غزنوی قدس الله سره العزیز از بزرگان دین و اشراف روزگار است
بهمه زبانها ستوده و در مشرب فقر آن چاشنی که خدای تعالی او را ارزانی داشته در صفت نگنجد مولانا جلال الدین
رومی از متابعان شیخ خود را میداند در مثنوی میفرماید ترک جوشش کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
و در آخر حال مجرد شد و از دنیا و مافیها معرض شد تا حدی که سلطان بهرامشاه غزنوی میخواست همشیرهٔ خود را بنکاح شیخ
در آورد ابا نمود و عزیمت حج نموده بخراسان آمد دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی که از
بزرگواران دین بود و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبهٔ خراسان میگفتند زده اما سبب توبهٔ حکیم سنائی آن بود که اول
مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی و نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت
هند داشت و حکیم میخواست که به تعجیل قصیده را بعرض سلطان بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه بود
که او را لای خوار گفتندی و از معنی خالی نبود و همواره در شرابخانها درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون
حکیم بدر گلخن رسید ترنمی میشنود و قصد گلخن کرد که بشنود که لای خوار با ساقی خود میگوید که پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیمک
غزنوی بنوشیم ساقی گفت که این اخطا گفتی چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت او مگو دیوانه گفت بلی
همچنین است اما مردکی ناخشنود و ناانصاف است غزنین را چنانکه شرطست ضبط ناکرده در حین زمستان سر در میل ولایت
دیگر دارد چون آن ولایت را نیز مسلم ساخت آرزوی ملک دیگر خواهد نمود و آن قدح بستد و نوش کرد و ساقی را گفت پر کن
قدحی دیگر تا بنوشیم بکوری سنائیک شاعر ساقی دیگر باره گفت این خطا از اصلاح دورست آخر ای یار در باب سنائی طعن
مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خاص و عام است گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است لائی و گزافی
چند فراهم آورده و نام شعر نهاده و از روی کم طبعی هر روز بیاد در پیش ابلهی ایستاده و خوش آمد میگوید و اینقدر نمیداند که او را
برای شاعری و هرزه گوئی نیافریده اند اگر روز عرض اکبر از و سؤال کنند که سنائی بحضرت ما چه آوردی چه عذر
خواهد آورد این بیچاره سر در اخرا بله و بوالفضول نتوان گفت حکیم سنائی چون این سخن بشنید از حال برفت و این
سخن کارگر آمد و دل او از مخلوق بگردید و از دنیا دلش سرد شد دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع
و زهد و عبادت شعار خود ساخت و از غزنین عزیمت خراسان کرد چندگاه در مرو در حلقهٔ درویشان شیخ ابو یوسف
بسلوک مشغول شد باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز توحید و معارف و حقایق نگفتی و سخنان حکیم اصحاب
طریقت و اهل سلوک را بر شیوهٔ ترک دنیا و مذمت اینجا که ان تحریص تمام میکند وفات حکیم

سنائی در شهور سنه ۵۷۶ ست و سبعین و خمسمائه بوده و الیوم
مرقد شریف معین و خانقاه او معمور است اهل غزنین
را بدان مرقد التجاست

خاتمة الطبع

ستایش فراوان ونیایش بی پایان مر ایزد دیرا سزد که چهار اخشیج متضاده را بقدرت کامله باهم متفق ساخته بدار قوام عالم برآن نهاده و تاج نبوت بر تارک مبارک حضرت سید المرسلین خاتم النبیین می ارزانی داشته که بیت الاسلام را استحکام به پنج ارکان داده و حبل الکتاب و اهل بیت اطهار را وسیلهٔ نجات گناهکاران امت فرموده و اتباع اصحاب بدایت مآب را وسبیل سلوک صراط مستقیم فرموده صلی الله علیه و آله اجمعین پس از حمد و نعت این کتاب که بحقیقت انتخاب روزگار است از نتایج افکار و از افکار ابکار فرید الاقطار و وحید الاعصار شیخ الموحدین ابو المجد مجدود ابن آدم السنائی الغزنوی قدس سره السنی که کلیات قصاید غرا یش از زنگ ملالی و کلماتش یکرنگ با یاقوت رمانی و هم سنگ با لعل بدخشانی است و دیوان غزلیاتش آتشکدهٔ آذری یا مطلع خورشید خاوری که عقل هزاران باریک بینی از استدراک غوامض و نکاتش در ورطهٔ حیرانی افتاده و خرد با جمله دانش و بینش از فهم معانی مهر سکوت بر دهان نهاده و چشم حیرت بر پشت پای انفعال گشاده پرتو عبارتش فروغ از بنات النعش و کهکشان ربوده و جوهر بیانش سر افتخار بنظم ثریا و فرقدان سوده با این همه رعنائی و دلربائی برای این دلبر نازنین عالی همتی میبایدکه یوسف وار بعرض بازار مصر تجارتش رساند تا هر خاص و عام زلیخا صفت بگرد ایشش برخیزند و زر سرخ و سفید بر فرق ها قدر و قیمتش ریزند المنة لله حسب خواه پس از مدت مدیدی نجم سعادتش با وج ترقی رسیده از همت بلند یگانه روزگار محب العلما مربی الفضلا قدردان اهل کمال صاحب اخلاق حمیده و صفات پسندیده جناب مستطاب آقا محمد جعفر صاحب تاجر شوشتری مشهور بمولا و جناب مستطاب خانصاحب میرزا محمد ملک الکتاب سلمه الله تعالی ملک الوهاب در بمبئی در مطبع برجیس مطلع فیض رسان بطبع رسانیدند فی شهر شوال المکرم سنه ۱۳۲۶

کتبه جواد بن عبد الغنی

جهرمی

۲۲





آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔